

1

کتاب گلستان الشیخ سلیمان علی

۱۵۵۲

۱۶۲

ΣΤΥΓ

عبد الحامد بن محمد بن عبد الله

قد وسم

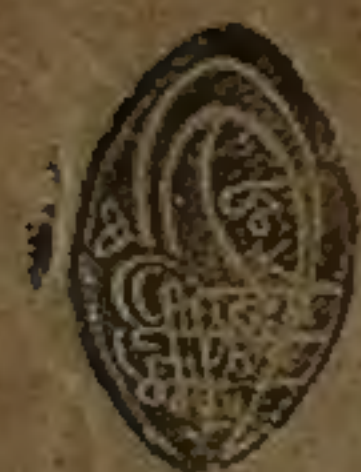
والبحر حادوم البحر من البحر

[Handwritten signature]

من اسماء و اسماء و اما و اما

حرام

عمر



منت خدایرا غر و جل که طاعتش موجب قربت
 است و شکر اندرش مزید نعمت سر تقسی که فرو
 مد حیات است و چون بر می آید مفسر ذات پس
 در سر تقسی و نعمت موجود است و بر مر نعمتی
 شکری واجب **شعر** از دست و زبان که بر آید
 که زعمده شکرش بد آید اعمال و او و شکر او قلیل



من عبادی الشکور **قطعه** بنده همان به که تقصیر خویش
 عذر بدرگاه خدای آورد ورنه پیراوار خداویش
 کس نتواند که بجای آورد باران رحمت بی
 چشایش همه را رسیده و خوان نعمت پیشش
 همه جاکشیده برده ناموس بندگان کبنا فنا
 مش نذر دو وظیفه روزی بخطای منکر نبرد
قطعه ای کریمی که قرآن غیب
 کبر و ترپا وظیفه خور و آید
 و پستانرا کجا کنی محروم
 تو که با دشمنان نظر دار

فرآشنای دصبارا فرموده تا فرشتش زمر دین بکپزد
و دایه ابر بحساری را فرموده که نبات نبات را
در محد زمین برورد و درختان را بخلعت نور و
قبای پس بزورق در برگرفت و اطفال شلخ
را بقدم موسیم سریع کلاه شکوفه برپرنهاده
و عصاره نابی بقدرتش شهد فایق شده و تخم
خرما بریش تکل با پیق کشته **قطع**
ابر و باد و و و خورشید فلک کارند
تا توانی کبف آری و بغفلت تحوی
همه از بهر تو پسر کشته و فرمان بردار

۷
شرط انصاف نباشد که تو فرمان ببری
در خبر است از سپید کانیات و پیر و ر موجودات
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تمت
دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
مت شفیع مطاع نبی کریم قسم چیم چیم و قسم
بلغ العلی کجا که کشف الذبی بکماله چست جمیع خصاله
صلوات علیه و آله **مت** به غم دیوار است را که باشد تو پیش
به با کلمه موج بحسرت که باشد نوح کشتی بآن
یکی از بندگان کنه کار بریشان روز کار دست
انابت با همید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردار و نذر

تعالی در وی نظر کنند بازش تبصرع و زاری
 بخواند حق سبحانه و تعالی منم مایه یا ملائکتی قدا
 استیجیت من عبدی ولی پس له غیره دعوتش
 را اجابت کردم و آیدش را بر آوردم که از
 پیاری دعا و زاری بند و شرم همی دارم خجسته
 گفته اند بیت کرم پین و لطف خداوند کار
 کنه بند و کرد است او شرمسار عاکفان کعبه جلا
 لش بقیر عبادت معرف که ما عبدناک حق عبادت
مطلب کرکپی وصف او ز من برپید
 بی ل از بی نشان جکوبیم باز عاشقان شکران معشوق

و اصفان جمله جان بخیر
 که ما عفاک حق معرفت

بر نیاید ز شکران آواز یکی از صاحب دلان
 پنهان حیب مراقبت فرو برد و در بحر مکاشفه
 مستغرق شد حالی که ازین معامله باز آمد یکی از مجربان
 گفت این بوستان که بودی به تحفه کرامت
 کردی هدیه اصحاب را گفت بخاطر داشتتم که
 چون بدرخت گل رسیم و اسپه پرکنم هدیه اصحاب
 بر او چون بدرخت گل رسیدم بوی گلستان
 پیست کرد که دامنم از پیست برفت **نظم**
 ای مرغ سپهر عشق ز پر وانه پاموز
 کان پیوسته را جان شد و آوازینا

این مدعیان در طلبش بخت دارند
کان را که جز شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس کمان و دهم
و زمرجه گشت اندیشیدم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت بآفرینید عمر

ما بچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد ملک معظم خداوند ملک

ذکر جمیل سعیدی که در افواه عوام افتاده است
وصیت پنجمش که در پی طریقه زمین رفت و نصب
الحیب حدیثش که هم چون شکر می خورد و رفته

منشأش که همچون کاند زرمی بر بند بر کمال فضل
و بلاغت او حمل توان کرد بلکه خداوند جهان
و قطب دایره زمان و قایم مقام پیمان
و ناصر اهل ایمان تا بک اعظم منظر الدینا و الدین
ابو بکر بن زکریا ظل الله فی الارض بعین عین
نظر اگر داسپت و تحسین بلیغ فرموده و ارادت
صادق نموده لاجرم کافه اناام از خواص و عوام محبت
او گرایید که اناس علی دین ملوکهم نظم
زانکه که ترا بر من یکس نظر است
آثارم از آفتاب مشهور تر است

ور خود عمه عیب بدین بنده در است

مرعیب که سیطان پسند و هنر پست

کلی خوش بوی در حمام روز شپ ۱۰

رسید از دینست محبوبی بد پستم ۱۱

بد و کفتم که مشکلی یا عسپر ۱۲

که از بوی دل آویز تو می پستم ۱۳

بگفت من کل نام پذیر بودم ۱۴

ولیکن بدست با کل نشستم ۱۵

کجا مننشین بر من اثر کرد ۱۶

ولیکن من همان خاکم که پستم ۱۷

اللهم منع المسلمين بطول حياتهم وضاعف ثوابهم

جمیله و حیاته وارفع درجاته و ایه و ولایت

بما تاملت فی القرآن من آیات الله ربی و احفظ

ذکره خبا که گفته اند ۱۸ لقد سعد الدنيا و ام سعيد

و آید ۱۹ المؤمن بالوئیت النصر ایزد تعالی و

تقدیس خطب پاک شیراز را به همت حاکمان عادل

و همت عالمان عامل زمان قیامت بسلامت

نکاه دارد ۲۰ اقلیم ما بر پس را غم از اسب و نیست ۲۱

تا بر پرشش بود جو تو ای پسانه خدا ۲۲

امر و زکیس شان ندهد در سیط کن ۲۳

مانند آستان درت مامن رضا
 بر تپست بپس خاطر چارگان و شکر
 بر ما و بر خدای جهان آفرین خزا
 یارب زیبا و فتنه نگاه دار خاک باری
 چندانکه خاک را بود و با و راسخ **سبب تالیف کتاب**
 کیشب تامل ایام که شسته میگردم و بر عمر تلف
 کرده تا پند میخورم و پند پر ارجه با لاس آب
 ویده می سپتم و این پایت ^{مناسب} حال خود می گفتم
شعر مروم از عمر میرود و نپس **چون** نکه میکنم **نفس**
 ای که بجا رفت و در خواب **کمر اینج** روزه و ربا

بخل انکس که رفت کار نپاخت
 کوپس حلت زو ندبار نپاخت
 خواب نوشین با مداد رسیل
 باز دار و پیاده راز سپیل
 مر که آمد عمارت نپاخت
 رفت و منزل بدیکری پرداخت
 وان دگر نخت به چین موپس
 دین عمارت بر نبرد کپس
 یار نابای دارد دوست مدار
 دوستی رانث پداین غدار

بیک و بد چون سحر پدید مرد
خنک انکس که کوی سکنه برد
برک عیشی بکوز خویش فرست
کس نیار و ز پس ز پیش فرست
عمر بر فست و آفتاب تموز
اندکے ماند و خواجہ غره سنوز
ای تھی و پست رفته در بازار
تر پست بر نیاوری دیستار
مر که مزروع خود بخورد و خوید
وقت خرمش خوش باید چید

۸
بعد از تامل این معنی مصاحت آن دیدم که در شمع
غرلت نشینم و دامن از صحبت در اتم بینم و قمر از
کفهای بریشان بشویم و من بعد بریشان کنویم
زبان بریده بکنی نشسته صم بکم
به از کپے که نباشد زبانش اندر حکم
یکمی از دوستان که در کجا و این پس من بود
و در حجره جلپس برسم قدیم از در آمد حبس کنه
شاط مرا غبت کرد و بپا طلاعبت کپترو
جو آتش نکشتم و پیر از زانوی تعب بد بر کمر شدم
رنجیده بمن نکه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار مسپت
بگوای برادر بلطف و خوشی
که فروا جو پیک اجل در رپد
بجکم ضرورت زبان در کیست
یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعۀ مطلع
کردا مید که فلان غم کرده است و نیت جرم که بقیت
عمر معکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی
پرخوش گیر و راه بجانب پیشگاه گفتار بغزت عظیم
و صحبت قدیم که دم بر نیارم قدم بر ندارم مگر آنکه
پسرخن گفت شود بعد از دست مالوف و طریق معروض

که از

۹
که آزر دن دوستان جلیبت و کفارت یمین
پهل و خلاف رای صوابست و عکس عصب
اولوالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان
پسندی در کام اگر چه پیش خردمند خاموشی است
بوقت مصامت آن به که در سخن کوشی
و و خیر طیره عقل است دم فرو چسبن
بوقت کشتن و کشتن بوقت خاموشی
فی الجملة بان مکالمه آن عزیز در کشیدن قوت
نداشتم و روی از محادثه وی گردا بیندن مرمت
ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

چو چک آوری باکپی در پیتیز

که از وی کزیرت بود پاکیز
بحکم ضرورت پنجن کفتم و تفرج ^{کنان} پرون فرستم
در فصل ریح که صولت برد آرمیده بود و آثار
دولت ورد در رسیده

اول اردی بهشت ماه جلاپ

ببل کونیده بر منابر قضبان
بر کل پیرخ از نم افتاده لای

بجون عرق بر عذارشاید غضبان
شی رایو پستان باکی از دوستان اتفاق

صحبت افتاده موضع خوش خرم و در حیان درم
که کشتی خرد و میسنا بر خاکش رنجیت و عقد
ثریا از تارکش در آوخت
آن بر از لاله های رنگارنگ
وین بر از میوهای کوناگون
با و در سایه درخشانش

کپترانیده فرش بوقت سمون
با مداد آن که خاطر باز آمدن بر رای نشستن
غالب آمد دیدمش دلینه کل و سنبل
در یگان ضمیران فراهم آورده و آنکس رجوع

کرده و رغبت شهر نموده کفتم که کل بوستان را
بخانکه دانی بمانی نباشد و کما گفته اند مرجه
نیاید و لبست یکی را شاید کفا طریق چیست
کفتم برای تربیت ناظران و شفقت حاضران
کتاب کلستان فی تصنیف تو انعم کرد که باد
خرازا بر ورق هو آن دپست تطاول نباشد
و کردش نشان عیش و عشرت بطیش خریف
مبدل کند چه کار آید است ز کل طبقه
از کلستان من پرورستی
کل همینج روز و شش باشد

وین کلستان همیشه خوش باشد
باند او آن که خاطر باز آمدن بود و حایله
که من این سخن بگفتم و امن کل برنجیت و در
و امنم آوخت که الکیر عم ادا و عند و فاکو رتبه آن
روز اتفاق بیاض افتاد و در چپین معاشرت
و آداب مجاورت و رلبا سپه که مکملان را
بکار آید و مترسلا ترا بلا غمت بیفزاید فی الجمله
بنو از کل بوستان بقتی مانده بود که کتاب
کلستان تمام شد و تمام آنکه شود که بحقیقت
سپند آید و ز بارگاه شاه جهان پیاپی کرد کار

و پر تو لطف پروردگار خیر و زمان کشف انام
الموید من الیما المنصور سی علی الاعدا و عضد الد
له القاهره سراج الملمه الباهره جمال الانام مفر
الاسیلام سید بن ابی طالب الاعظم مولی ملوک
العرب و العجم خاقان البر و البحر و ارث ملک
سلیمان منظر الدینار و الدین ابی بکر بن سید بن
زنک ادام الله اقبالها و حبس الی کل حیر مالها
بکر شمه لطف خداوندی مطالع فرماید
کراتهاست خداوندیش پیر آید
نکارها ز چینی و نقش از زنگیت

آبید مسیت که روی ملال درکش
ازین سخن که کاستان نه جای لکیت
علی الخصوص که و پاجه سما یونش
بنام سید ابی بکر سعد بن زنگیت
دیگر عرو پس فکر من ز بی جمال پیر
نیارود و دین یاس از پایی خجالت بر نزارود
در زمره صاحب دلا ن متحلی نکرد و در یور قبول
امیر کیمر عادل موید منظر ظهیر پیر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کشف الفقر آمل و الغریب
مری فی الفضل محب الاقبا و فقها ز آل فارس

مبین الملک ملک انخواص فخر الدین
غیاث الاسلام و المسلمین ابوبکر بن سعید بن
زکریا طالع الله سره و اهل قدره و شرح
صدره و ضاعف لبره که مدوح اکابر آفاق
است و مجموع مکارم اخلاق
سر که در پیاپی غایت است
کنش طاعت و دشمن دوست
بر مرکب از پیاپی بندگان و خواشی و خدمرا
خدمت می که بر بنده معین است اگر در آوای
آن برین آزان تغافل و تکاپل روا دارند

در معرض خطاب آیند و در محل عتاب افتد
کمترین طایفه و رویشان که شکر می نعمت
بزرگان بریشان و احبیت و ذکر جمیل
و دعای خیر و ادای چنین خدمتی غیبت اولیتر است
که در حضور که آن تبضع نزدیک است و این از
تکلف و در است با جابت مقرون باد
چنانکه گفته اند بشت و تابی فلک است از خرمی
تا چون توفیر زند زاده و رایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده مصاحبت عام را

دولت جاوید یافت سر که نگو نام زیست
کز عقیبتش ز کز خیر زنده گشت نام را
وصف ترا اگر کنند و رنگند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت بارگاه خداوندی
میرود بنا بر آنست که طایفه حکمای هند و پستان
در فضیلت بوزر چهار سخن می گفتند و باخر
خراین عیش نشینانستند که در سخن گفتن بطلعت
یعنی در رنگ بسیار میکنند و بیستم را بسی مشطر

باید بود تا یقین بر سخن کند بوزر چهار سخن گفت
اندیش کردن که چگونه بهار بشیمانی خوردن
که چرا گفتیم سخن دان پرورده پر کهن
نپنداشتند آنکه بگوید سخن مزن بی تامل بگفتار دم
نمکو کوی و ر دیر کوی چه غم
نپندیش آنکه بر آور نفیس
وزران شین پس کن که گویند
تکلیف در نظر اعیان خداوندی عسیره
که مجسم اهل دلانست و مرکز عالم بشهر اگر در
سیاست سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم

شبه در تر و جو سر بیان جوی نیرزد و جراح
 پیش آفتاب بر توی ندارد و مناره ملت
 در دامن کوه الوند بسپت نماید
 هر که کردن بد عویله اندازد
 خوشتر را بکردن اندازد
 پیغمبری افتاده بسپت آزارده
 کس نباید بچکافتاده
 اول اندیشه آنکه گفتار
 پای بسپت آند پست بس و یار
 تکل بندم ولی نه در بوستان

شاید ای ام و ل نه در کنگسان
 لقمان را گفتند حکمت از که آموخته گفت
 از ناپتایان تا جای پستند بای تهند
 کر چه شاطر بود و خروین بکن
 چه زند پیش با زر و پین چکن
 کر به شیر اسپت در کر قش موش
 لیک موش اسپت در مصابف
 اما با عمتا و سپت اخلاق بزرگان که بشم
 از عوایب زیر دیستان موشند و در
 افشای جرایم کمتر ان نکوشند کلمه حسن در طاق

اختصار از نوادروا مثال و شعر و حکایات و غیر
ملوک ماضی رحیم الله تعالی درین کتاب
درج کردیم و بر حق از عمر گرانماید بر دست
موجب تصنیف کاپتان این بود و با الله
التوفیق والله المستعان
بماند پیا لها این نظم و ترتیب
ز ما سر زده خاک افتاده چاک
غرض نقیثیت کر ما باز ماند
که پستی را نمی بینم بقای
مکر صاحب دلی روزی بر حمت

کند بر حال پکیان و مای
در آن مدت که ما را وقت خوش بود
زجرت ششصد و پجاه و شش
مراد ما نصیحت بود و کفایت
حوالت با خدا کردیم و رنجیم
فهرست ابواب باب اول در سیر
باب دوم در اخلاق و رویش
باب سوم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوایز

باب هشتم در ضعف و پیری
باب نهم در تاثیر تربیت
باب دهم در ادب صحبت و حکمت
باب اول در سیرت پادشاهان
پادشاهی را شنیدم که بکشتن ایری
اشارت کرد و چاره در آن حالت بزبانی
که داشت ملک را دشنام داد و نوبت قطع
کشتن گرفت که گفت اندر که دسپت از خان
شوید مرجه در دل دارد بگوید پست
وقت ضرورت جو نمائید گریز

دسپت یکم و پیر ششم نیز
ملک پرپید که به می گوید یکی از وزرای ملک
محضر گفت ای خداوند می گوید که والکاملین الغبط
والعالمین عن اناس ملک را بر و رحمت آمد
و از پیر خون او در کدشت وزیر دیگر که خدا بود
گفت که انبای چپس ما را شاید در حضرت
پادشاهان جز برای سبب کشتن این مرد
ملک را دشنام داد ملک روی ازین سخن
در هم کشید و گفت مرا آن دروغ او پسندیده
تر آمد ازین راستی که تو گفتی که آنرا روی بر

مصلحتی بود و این را بنا بر مفسدتی و خردمندان
گفت اند و رونغ مصالحت آمیز به از راست
قشنه انگیز **ست** مر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید **لطیف**
بر طاق ایوان منسرد و نون نوشته آند **نظم**
جهانای برادر نماید پس
دل اندر جهان آنسیرین بند پس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که پیار کین چون تو برورد کشت
جوئی آنکس رخن کند جان پاک

به برکت مردن چه بر روی خاک
یکی از ملوک خراسان سیاطان محمود پیکرین
بجواب دید بعد از وفات او بعد سیال که جمله
اجزای وجود او رنجست و خاک شده مگر شمشان
او که در ششم خانه سخی گردید و تشریف کرد و پیار
کما ارتقا پس این فرو ماندند مکرور ویشی که
بجای آورد و گفت منور نکران است که ملکش
با و یکران است پس نامور بر زیر زمین دفن گردانند
کنز پیشش بروی زمین بر نشان ماند
و آن پسر لاشه را که سپردند زیر خاک

خاکش میان بخور و کز و آنچه او ان نماید
زندپشت نام فرخ نوشیر و ان بعدل
کز چه بسپی که شت که نوشیر و ان نماید
خیری کنای فلان غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانک برآید فلان نماید
ملک زاده راشنودم که کوتا و بالا و حقیر بود
و یکر برادرانش بلند بالا و خوب روی باری ملک
یکراهیت و استحقار در روی نظر کرد و پیشتر بفرست
و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتا
شردمند به که تا و ان بلند مر که بقامت که

بغیمت تر بنا که گفت اند **نظم**
آن شنیدی که لا غر دانا **م**
گفت باری بایده شر به **م**
ایب تازی اگر ضعیف بود **م**
هم میان از طویل به شر به **م**
بدر بخت دید و ارکان دولت بپندیدند
برادرانش بجان برنجیدند **نظم**
تا مرد سخن نکفت باشد عیب هنرش نهفته باشد
مر پیش کمان مهر که خالی است **م**
باشد که ملک خفته باشد **م**

شیندم که ملک را در آن مدت دشمنی
صعب روی نمود و چون لشکر از دو جانب
روی بهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول
کسی که بمیدان در آمد این سپهر بود و گفت **نظم**
آن نه من باشم که روز جنگ بمیشت من
۲ آن منم کاند در میان خاک و خون پنی سری
بر که جنگ از دو خون خویش بازی میکند
۳ روز میدان آنکه بگریزد و خون شکر
این کیفیت و بر سپاه دشمن تاخت و تنی جناب
مردان کاری پنداخت چون پیش در باز آمد

۵۶
زمین خدمت یو سپید و گفت **شعر**
ای که شخصی منت حقر نمود
تا در شتی هنر نه بندار پ
اسب لاغرمیان بکار آید
۴ روز میدان نه کا و پروار پ
آورده اند که سپاه دشمن پیار بود و اینها
اند که جماعتی نیا ملک گریز کردند پس
نفره بزد که ای مردان بکوشید تا جان زمان
پوشید سواران را بکشن او تهور زیادت
کشت بملکی همه جمله آوردند شنودم که هم

در آن روز بر دشمن طغریافتند بدر سپهر و شمشیر
 به پوسید و در کنار گرفت و هر روز طغریافت
 کرد تا و سله عهد خویش کرد و در آتش
 سپید بردند و زمر در طعامش کردند و خواهر از
 غرقه بدید و در بجه بر هم زد و سپهر دریافت
 و و پست از طعام بداشت و گفت محال است
 که بمنزندان بمیرند و بی سزا آن جای ایشان
 بگیرند و خبا نکه گفتند **بسیار**
 پس نیاید بر زیر پای بوم
 و در سهای از حبه بان شود معدوم

بدر را ازین حال اکلایه دادند و برادر آتش
 را بخواند و کوشمالی بولایه بداد پس هر یکی را
 از اطراف بلا و حصه مرضی معین کرد
 تا فقه پیشیت و تراغ بر خاست که ده درویش
 خبا نکه معلوم است و در کلیمی خپند و دو باد
 شاه در آتش بکشد
 طایفه و زوان عرب بر سپهر کوهی شسته بودند
 و ملجای و ما و سیه خود پیان خستند بر آن ممالک
 آن طرف در دفع مضر تایشان مشورت
 کردند که اگر این طایفه هم برین شیش روز کار

و مستعد کار و آن شمشیر
 بداد از ملک بدشان هر دو
 و در سهای از حبه بان شود معدوم
 از کوه کوهی در آن آورده بودند

مد او مست نمایند مقام و مست با ایشان مستمع
 کرد و درختی که اکنون گرفتارست بای
 بر نیروی شخصی برآید ز جایی
 و کره همچنان روزگار می سپارد
 بگرد و نشانش از جگر بر سبیل
 پیرشده شاید گرفتار قفس بمبیل
 جو بر شد شاید گشتن بمبیل
 سخن برین مقرر شد که یکی را بچاپس
 احوال ایشان بر کماشتند و فرصت نگاهدا
 شتند تا وقتی که بر سر قومی مانده بودند

بقعه خالی مانده تنی حبس از مردان واقعه
 دیده بفرستادند تا در شعب جیل نهان شدند
 شبگاه دزدان باز آمدند پسر کرده و غارت
 آورده سلاح بکشت و ند و غنیمت نهادند اول
 دشمنی که بر پیر ایشان یافت خواب بود و پست
 قرص خورشید در سپاه می شد
 یونس اندر دمان مای شد
 مردان دلاور از کجین بر پستند و و پست
 یکان یکان بر کتف بستند با داندان همه را
 در قلعه در آورند همه را بکشتن اشارت نمود

اتفاقا در آن میان جوانی بود که میسر عهده داران شنبه
نور سپیده پسر کاپتان غدارش تازه دیده
یکی از وزرای نیک محضربای تحت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این سپهر منور از بلخ زندگانی بر نخورده آواز
ربیع جوانی مستمع نیافته توقع بکرم و اخلاق بزرگی
خداوند آنست که به نجشیدن خون او بر بنده منت
نهد ملک ازین سخن روی در هم آورد و موافق
طبعش نیامد و گفت **عیبش**
بر توئی نیکان گیر و سر که بنیادش بدست

ترمیت ناهل را چون کردگان بر کسب دست
که نسل فیادایان منقطع کردند اولیایست
که آتش کشتن و احکام کداشتن و افعی کشتن
و بجه نگاه داشتن کار خردمندان نیست **نظم**
ابرا که اب زندگی بارد
مرکز از شاخ پد بر نخوری
با فرومایه روزگار بسر
کزنی بوری یا شکر نخوری
وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها به پسندید
و بر رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام

ملکه فرمود عین حقیقتیست که اگر در صحبت ایشان
منظم بماندی خوی ایشان گرفتاری امانده
آمید و ارم که صحبت صالحان پیریت پذیرد
و خوی خردندان گیرد که هنوز طفل است
و پیرت بختی نگردد و در نهاد او ممکن نشده است
نظم دانی که جفت زال بار پیم کرد
دشمن توان هستی و چاره شمرد
هـ دیدیم بسی که آب پیر حشمت خور و
بون شتر آمد شتر و بار یزد
هـ فی الجمله پیر را باز و نعمت بر آوردند و ایستاد

ادیب را بزمیت او نصب کردند تا چنین خطاب
و رد جواب و آداب خدمت ملوک اش در آ
موختند و در نظر همگان پسند آمد باری
وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه می گفت
که ترمیت عاقلان در روی اثر کرده است و
چهل قدیم از جلالت او بدر برده ملک را پیشم آمد
و گفت عاقبت کرک زاده کرک شود
کرچه با آد می بزرگ شود
طایفه او باش محلت نور و پویشد و عفت
موانعت تا بوقت فرصت و ز پر او مرد و

بپیش را بگشت و در مغاره و زوان بجای
پدرش پست و عاصی شد ملک را خبر کردند و پست
تخریبندان کردند گرفت و گفت
شمیر نیک زامن بد چون کند کی
ناکین بترمت نشود ای حکیم پس
باران که در لطافت طبعش خلافت
در باغ لاله روید و در شوره بوم پس
زین شوره پس بنیل بر نیارد
وز تخم عمل ضایع مگردان
نکویی بدان کردند خبا پست

که بد

که بد کردن بجای نیک مردان حکایت
پیر سنک زاوه را دیدم بر در سپرای اغلش
که عقل و فهم و فراستی زاید الوصف داشت
هم از خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا ^{دیده} است
بالای پیش ز مو شندی
می یافت پیاره لبندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت
و معنی داشت و خرد مندان گفته اند تو انگری
بخت است نه ببال و بزرگی عقل است نه
پیا لایبای پیش او بر منصب او پدید بودند

و به خیانتی منسوب کردند و در کشتن او سعی بی
 فایده نمودند **مصرع** دشمن چه زند جو مهربان باشد چو دست
 ملک بر سپید که موجب دشمنی ایشان در حق
 تو چیست گفت در سپایه دولت خداوندی دام
 ملکه ممکنا نرا راضی کردم مگر چو دگر که راضی پنه
 شود الا بزوال نعمت من و اقبال خداوند **که بود قطعه**
 تو انم آنکه نیازم اندرون کیست
 چو در راجه کنم کوزه و برنج در سبت
 میر تا برسی ای چو دیکس رنج نیست
 که از مشقت او خبر مبرک شوان رسبت

شور بجان باز زو خواهند
 مقلانرا زوال نعمت و جاه
 راسبت خواهی نزار چشم بجان
 کور بهر که آفتاب سپیاه
حکایت بادشاه با غلام نجی در کشتی
 نشسته بود و غلام مرکز دریا ندین بود و گریه و
 زاری در نهاد و لرزه در اندامش افتاد ملک
 را عیش از و منقص شد گفت طبع نازک بادشاه
 نرا طقت اشغال این صورت نباشد
 جاره ندانستند حکمی در آن کشتی بود گفت

شما را اگر فرمان فرماید من را خاموش گردانم
ملک گفت غایت لطف باشد بفرمودن غلام را
بدریا انداختند خند نوبت غوطه خورد پس
موشش بگرفتند و پروان کشیدند چون برآمد
بگوشه نشست و قرار گرفت ملک پرسید که دین
به حکمت بود گفت ^{اول} محنت غرق شدن دریا نیاز
موده بود و در پیلا متی کشتی نمی دانست
همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید
تا ای پسر ترانان جوین خوش تمام **قطعه**
مغشوق نیست آنکه نزدیک توست نیست

حوران شستی را و وزخ بود اعراف
از دوزخیان بر پس که اعراف **بشیت**
فرق است میان آنکه یارش در بر
تا آنکه دوشم اشتهایش بر دور
حکایت بر بالین تربت یحیی مغیر علیه السلام
معتکف بودم در جامع و مشق که یکی از ملوک
عرب که بی خصامی معروف بود بریارست
آمد نماز کرد و حاجت خواست **بیت**
در ویش و غنی بن این خاک درند
و انان که غنی ترند محتاج ترند

انگاه مرا گفت از آنجا که سمت درویشان است
 و صدق و معاملت ایشان همی همراه ما کنید
 که از دشمن قوی زحمت نه پنی **نظم**
 بیا زوان توانا و قوت سر و پست
 خط پست بنج مسکین تا توان سکیت
 ترسد آنکه بازار داندرون کی
 که کد زبای در آید کپش کمر پست
 مرا که تخم بدی گشت جثم نیکی داشت
 و مانع پیو ده بخت و خیال باطل پست
 ز کوشن بنده برون او داد خلق بد

برایت مسکین زحمت کن
 که از دشمن قوی زحمت نه پنی

وکر

و کر تو می ندی و او روزی دادی پست **حکایت**
 درویشی پیشاب الدعوه و رعب داد بدید آمد
 جلاج یوسف را خبر کرد و بدخواستش گفت دعای
 خیر بر من بکن گفت خدایا جانمش بستان گفت ازهر
 خدا این چه دعای پست گفت این دعای خیر است
 ترا و جمله پهلوانان **قطعه** ای زبردست زیر و پست آزار
 کرم تملک بماند این بازار بچه کار آیدت همانند
 مردنت به که مردم آرازی **حکایت**
 یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرد
 بود و در پایان پستی می گفت **پست**

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست **بها**

بها کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

و رویش بر منه سپر ما خفته بود گفت **نظام**

ای ای که باقبال تو در عالم نیست **بها**

بها کیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را ازین سخن خوش آمد صرّه نزار وینا را زرون

پروین داشت و گفت ای درویش دامن بدار

گفت دامن از کجا آرم که چاره در بر ندارم ملک

بر ضعف حال او رافت زیادت کرد و چاره

پیش و رویش فرستاد و رویش مران نقد

و جنس را

و جنس را باندک روز کار بخورد و باز آمد **نیت**

فرار در کف از دکان بگیرد مال **بها**

بها نه صبر و در دل عاشق نه آب و در غم بال

در حالتی که ملک را پروای او نبود بگفتد ملک روی

ازین سخن در هم کشید و از اینجا که کشته اند از صولت

و صدمت با دشمنان بر خیزد باید بود که لنگ

همت ایشان بمعطیات امور مملکت متعلق باشد

و تحمل از دحام عوام نکند **شعر**

ایلهی کور و ز روشن شمع کا نوری نهد

زود باشد کش بشت روغن ناشد در حراغ

یکی از نو تر را بنیک محضر گفت ای خداوند مصلحت
آپست که چنین کپا نرا وجه کفاف بتغاریق بحری
دارند تا در رفقه اسپراف بکنند اما آنچه فرمودی
از زجر و منع مناسبت حال ارباب تمت نیست
یکی را بلطف امیدوار کرد ایندن و باز بنومیدی
نپسته گرد ایندن **شعر**
کس نه پند که تشنگان حجاز
بلب آب شور کرد آینه
مر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور کرد آینه

۵۶
حکایت یکی از نو تر را مغرول شده بود به خلعه
در ویشان درآمد و برکت صحبت ایشان
در و اثر کرد و جمعیت خاطرش نسبت داد ملک
دیگر باره بوی دل خوش کرد و عمل فرمود
قبولش نیابد گفت معز و پله به که مشغول
جنانکه گفته اند **نظم** آنان که بکنج عافیت نشینند
دندان پیک و دندان مردم پشند
کاغذ بدیدند و قلم بسکستند
وز دست و زبان حرف گیران رتند
ملک گفت بر آینه مرا مرد کافی باید که به ملک

داری را بشاید گفت نشان مرد خردمند کاپی
آنست که بچسب کج را تن درند **ملیت**
همای بریم مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیار دارد
حکایت سیاه کوش را گفتند ترا ملازمت و
صحبت شیرجه وجه اختیار افتاده است گفت
تا فصله چیدش می خورم و از شر دشمنان پناه
و دلش زندگان می کنم **شعر**
اگر صد پال کبر آتش منم و زو
اگر یکدم در و افستد بسوزد

۲۱
افتد که ندیم حضرت سلطان زر پاد و باشت که
پیر برود و حکما گفته اند که از تون طبع باد و شایان
بر حذر باید بود که روزی بسلامی بر خیزد و
و ست بدشنام خلعت دهند
تو بر سر قدر خوشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بچوایان بکشان
کمی از رفیقای شکایت روزگار مخالف شد من
آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار دارم
در دلم است که با قلم دیگر نقل کنم تا در میان صورت
که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بدش

گفت خاموش که اگر چپو و آن بغرض گویند که این سر است
 کراغم تحصیل من بود ترا هم بنشین فضل است
 و دیانت و تقوی و امانت و لیکن مفسدان
 در کین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه چن پیرت
 نسبت به خلاف آن کار کنند و معرض خطاب و شای
 آیی در آن حالت کرا مجال مخالفت باشد پس
 مصلحت آنست که ملک قناعت را حراست کنی
 و ترک ریاسیت کنی **نظم**
 دوست شمارش که در نعمت زند **هـ**
 لاف یاری و برادر خواند کے **هـ**

دوست آن باشد که گیرد دوست و دوست **هـ**
 در بریشان حالی و در ماند کے **هـ**
 دیدم که نه صحبت نمی شنود نیز دیکه صاحب دیوان
 رستم با بقعه معرشی که میان ما بود صورت
 حالش بکشم و املیت و استحقاق او بیان کردم تا
 بکار من مختصرش نصب کردند کارش از آن در
 گذشت و بمرتبه بلند تر از آن ممکن شد همچنان
 بنجم سعادتش در ترقی بود تا با وج ارادت
 برپید و مقرب حضرت پیدایش شد و مشا را لیه و
 معتمدی علیه کشت بر پیدایشش شادمانی کردم

و کفتم **بیت** رکا رسته میزدیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکیت **ت**
ت منیشن ترش از کردش ایام که صبر
تلخ اسیت و لیکن بر شیرین دارد **ت** هم
در آن قریب مرا با طایفه یاران اتفاق پیافا و
جون از زیارت مکه باز کردیدم یکد و مترل استقبال
کردنظر حالش دیدم بریشان و در میات
در ویشان کفتم چه حالست گفت آن خباثت
گفتی طایفه سپید بودند و به خیاسته منسوب کردند
و ملک در کشف حقیقت آن استغفار نمود

و دوستان قدیم از کلمه حق خوا موش شدند
و صحبت دیرینه فراموش کردند **بیت**
یا زربهر و دوست کند خوابه در کنار **ت**
ت یا موج روزی افکندش مرد و کنار
مصلحت ندیدم ازینش ریش و روش **ت**
خراشیدن و نمک با شیدن بدین کلمه اختصار
کردم خباثت کشف اند **قطعه**
ندانستی که پی بنده بر بای **ت**
ت بودر گوشت نیامد پند مردم
و کرده کردنداری طاقش **ت**

مکن گشت در پوراخ کرشم **حکایت**
 تنی جند در عجت من بودند طایران
 بصلح آراسته یکی را از بزرگان در حق این طایفه
 چمن طنی بلیغ داشت واداری معیین
 کرده بود مکر یکی از امان حاکمی کردند که
 مناسب حال درویشان بنو وطن این شخص
 فایده شد و بازار اینان کا پید خویسم تا بطریق
 کفاف یاران پستخلص کرد و آنم آسنگ خدش
 کردم و زبانم رها نکرد و معذورش داشتم که
 لطیفان جهان گفت اند **نظم**

درمیرد وزیر سلطان را
 بی و پیامت مکر و پیر امن
 سپک و دربان جویا فشد غریب
 این کرپان کیدش آن دامن
 جند آنک مقربان حضرت آن بزرگ بر حال
 یافتند با کرام در آوردند و برتر مقام معین
 کردند اما بتواضع فرو و تر شستم و این مکفتم
بیت بکدار که بند ه کیتم
 تا در صف بندگان نشینم
 کبر بر سپر و چشم من شینی نازت بکشم که نازیننی

ماریان در میان آید که گشت
 پند و اندرز می گوید و گوشت
 از او می خورد و گوشت
 از او می خورد و گوشت

گفت الله الله چه جای این سچسپت **قطعه**
 چه بدم دید خداوند پابق الانعام
 که بنده در نظری خویش خوار میدارد
 خدا پراست میلم بزرگواری و حکمت
 که بدم پند و نمان برقرار میدارد **حکایت**
 ملک زاوه را کج فراوان از پدر میراث ماند
 و پست کرم بکشت و و داد پنجاوت بداد و نعمت
 پدید ریغ بر سپاه و رعیت بر بحیت **نظم**
 نیایا پدید شام از طبله عود
 بر آتش نه که چون غم بر بود

بزرگی بدت بخشندگی کن
 که دانه تا بنفشه نروید
 ملک زاوه روی ازین سخن در هم کشید و
 موافق طبعش نیامد و مرور از جر فرمود و گفت
 خداوند تعالی مرا ملک این مملکت کرد و پادشاه
 تا بخورم و بنخشم نه که پستانم و نمک دارم **سپت**
 قارون ملک شد که جمل خانه کج داشت
 نوشیروان مرد که نام نلوک داشت
حکایت آورد اند که نوشیروان عاد و لشکرا
 کاسی صید را کباب می کرد نمک بنو و علانی

جز فو سپید و وایند تا ملک پیاورد گفت ملک
 بقتیت سپیدان تاریمی نگیرد و ده خراب نشود
 گفتند این قدر به خلل زاید گفت پنا و ظلم در جان
 اول اندک بوده است و هر کس که آمده بران
 مزید کرده است تا بدین حد رسیده است **نظم**
 اگر ز باغ رعیت ملک خور و سپی
 بر آوردند علایمان او درخت از رخ
 بهنج پخته که سلطان سپتم روا دارد
 زینت لشکر بایش نزار مرغ پهنج
حکایت یکی از ملوک مرضی می داشت که افتاد

و گران ناکردن اولیستر که طایفه حکما و یونان
 متفق شدند که مرا این درد را و وایست
 مگر زمره آو که بجنید صفت و صوف است
 طلب کردند و مقام سپری یافتند بدان صورت
 که حکیمان گفته بودند برش را بخواند و نعمت
 تمام شنود کرد و آیند و قاضی فتوی داد که خون
 یکی ز رعیت رختن رواست بجهت پیلان
 نفیس با و شاه را جلا و قصد کرد بکشتن سپهر
 بیوی آسمان کرد و بیکم ملک فرمود که درین
 حالت چه جای حده است گفت ناز فرزند آن

بر پدر آن و مادر آن باشد و دعوی پیش
قاضی برد و داد از بادشاه خواهند اکنون
بپدر و مادر از بجز روز وینا مراجعون در پسر
و قاضی بکشم قوی داد و سلطان مصالح
خویش اندر ملک من پسند به خبر خدای
بنایم بدارم پیش که بر اورم ز وسعت فرما
هم پیش تو از وسعت تو کر خواهم داد
سلطان را اول ازین سخن بسم برآمد آب
در دین بگردانید و گفت ملک من اولیتر
که خون طفلی چنین بکناه ریختن سیر چشمش

پیشیند و در کنار گرفت و کوند محمد را
نصفت شفا یافت و در پیش **نظام**
تمجنان در فکر آن پستم که گفت
پیل بابی بر لب دریا می نیل
زیر پیت کرد بدلیه حال مور **نظام**
هم جو حال تسیت زیر پای پیل
حکایت ظالمی را حکایت کنند که میزدم و ریون
خریدی بحیف و تو انکرا ترا داد می بطنج
صاحب ولی بز و کذر کرد و گفت **نظام**
ماری تو که سر کرایه یعنی زنی **نظام**

یا بوم که مرکبا نشینی بکنی ۱۰۰
 زوزت از پیش میرود باما ۱۰۰
 با خداوند عیب و آن نرود ۱۰۰
 زورمندی مکن بر اهل زمین ۱۰۰
 تا دعای بر آسمان نرود ۱۰۰
 بزجاج کی خیر و بسته بود ۱۰۰
 چه پاهای سر اوان و عمرهای دوازده ۱۰۰
 که خلق بر پرما در زمین نخواهد رفت ۱۰۰
 چنانکه دیت بدیت آمدیت ملک مباد ۱۰۰
 بدیتهای دگر همچنان نخواهد رفت ۱۰۰

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سپر آمده ۱۰۰
 بود و سپید و شصت بند داشتی و سر و زرع ۱۰۰
 کشتی گرفتیم مگر گوشه خاطرش بر جمبال یکی از ۱۰۰
 بشاکر و آن میل داشت پیصد و پنجاه و نه بند ۱۰۰
 در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداز ۱۰۰
 حتی و با خیر نمودی فی الجمله سپر در قوت ۱۰۰
 و صنعت سپر آمده بود و کیسی در زمان او با او مکار ۱۰۰
 مقاومت نداشتی تا به حدی که پیش ملک ۱۰۰
 روزگار گفته بود که ایستاد و رافضیت که بر منیت ۱۰۰
 از روی بزرگسپیت و حق ترمیت و اگر نه بقوت ۱۰۰

از و کمتر نیستیم و به صنعت با او برابرم ملک را
این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند
مقامی متبع ترتیب کردند و ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت بجای آوردند و زور
آوران روی زمین حاضر شدند پس سپرد چون
پیل میت اندر آمد بصدقه که اگر کوه روی زمین
بودی از جای بکندی ایستاد و انبساط که از و پیشتر
تیرا پست بدان بند غریب که از وی نهان داشته
بود تا وی در آن بخت سپرد و فع آن ندانست
او را بدو و پست از زمین بر آورد و بر زمین

۵۶
غریب از خلق برخاست پس ملک فرمود تا ایستاد
در خلعت دادند و سپرد از حجر و ملامت کردند
که با بر و زنده خویش دعوی مقاومت کردی
و سپرد روی گفت ای بادشاه روی زمین
او بر و بر زمین و پست نیافت بلکه مرا از علم
کشته و قیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ
نمی داشت امروز بهمان و قیقه بر من بجا
آمد گفت از بهر بنیاد روزگاره همیداشتم
که بزرگان کشته اند و پست را بخندان قوت
مده که اگر دشمنی کند تواند نشیده که چه گفت چنانچه

جنابك گفته اند **قطعه** یا و فا خود بنویس و در عالم
 یا مکر پس درین زمانه مگرد **هـ**
 کین نیا موقت علم تیر از من **هـ**
 که مرا عاقبت نشانه کنسرد **هـ حکایت**
 یکی از وزیرانش ذوالنون مصری آمد و
 خواست و گفت روز و شب بخدمت
 سلطان بمی باشم و به خیرش آمید و ارم **ذوالنون**
 بگریست و گفت اگر من از خدای غریب جل جلاله
 نرسیدم که تو از سلطان از جمله صدیقان
 بودی می گفته اند **نظم** که بنودی آمید راحت و رنج

و از غریبش رسان

پای و رویش ملک بودی **هـ**
 و وزیر از خند بترسیدی **هـ**
 هم جنان که ملک ملک بودی **هـ حکایت**
 بادشاهی بگشتن بی کنای اشارت کرد و گفت **ای ملک**
 بموجب خشی که ترا بر منیست آزار خود مجوی
 که این عقوبت بر من بیک نفس بپیر آید و بزه
 آن بر تو جاید بماند **نظم** و و ران بقا جو باد و صحر اکبر
 تاختی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت **هـ**
 بذاشت ستمگر که ستم بر ما کرد **هـ**
 در کردن او بماند و بر ما بگذشت **هـ**

ملک را این سخن خوش آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت یکی از پسران مارون الرشید پیش
 بدر آمد هشتم آلود گفت ترا چه شد گفت فلان شایم
 داد و مارون ارکان دولت را گفت جزای
 چنین کسی چه باشد یکی شارت بکشتن کرد و دیگر
 بزبان بریدن و دیگری بمصا و ره و نهی مارون
 گفت ای پسر کرم آیت که عفو کن و اگر شوا
 تو نیز زندان و شهادت که ظلم از طرف تو بنا
 و دعوی از قبل خصم **قطع**
 نه مردیت آن نزدیکه مندمند
 که با سپل و مان بکار جوید

مادی

ناتوانی

ناتوانی درون کس مخراش
 که درین راه خارها باشد
 کار درویش پشتمند برار
 که ترانین کارها باشد
حکایت باطایفه بزرگان در کشتی نشسته بودیم
 زور قی در پی ما غرق شد و برادر بکر و ابی
 در افتادند یکی از بزرگان گفست اینها را بگیر
 تا هر یکی نجات نیارست بدم مللح و رآب
 رفت تا یکی را بر نهند آن دیگر مرده مللح
 بجدید و گفت سپی در مسیت کفتم آن جیست گفت

بود که هست
 از آن مادی در کشتی

یا دارم که وقتی در پابانی مانده بودم و
مرا بر شتری نشاند و آن دیگر یک مرات
زیاده محکم زده بود **حکایت**
و و برادر بود و ندکی خدمت سلطان کرد
و دیگری سببی باز و نان خوردی ر می این
تو انکر گفت در ویش را که چرا خدمت کنی
تا از مذلت کار کردن بر می گفت تو چرا
کار نکنی تا از مشقت خدمت رستگار باشی
که بزرگان گفته اند نان خود خوردن و نشستن
به از گم زین بخدمت سلطان پستین **نظم**

بدست آنکس تفه کردن شیر
باز دست بر سینه پیش امیر
عمر کران مایه درین صوفی
تاجه خورم صیف و به بوشم
ای شکم خیره بنانی باز
تا کنی پشت بخدمت و و تا
حکایت کردی حکما در بارگاه کسری بمصاحف
پنجه میفشند و بوزر جهر که مهر ایشان بود
خاموش بود و سوال کردندش که ما درین بحث
چرا اینچنین گویی گفت وزیران بر مثال اطباء اند

و طیب وار و نذ به جز پتیم را پس چون
رانی شمار صواب است مراد روی سخن کشتن
نشد **شعر** جوکاری بی فصول من برآید
مراد روی سخن کشن شاید
و کریم که نامی و جاه است
اگر خوا مویش بشیم کناه است **حکایت**
مارون الرشید را چون ملک مصر میم شد
کتابه خلافت آن طاعی که بغرور ملک مصر دعو
خدای کر و نجسم این ملک را مکر خنچسپس ترین بند
کان سیاسی داشت نام او خصب ملک

مصر بوی ارزانی داشت آورد اند که عقل او تا
بجای بود که طایفه عراث مصر شکایت آورد
که بنه کاشته بودیم و باران بی وقت آمد
و تلف شد گفت بشم با سیتی کاشتن حکم نشید
نظم اگر روزی بدانش بر سرودوی
ز نادان شک روزی تربودوی
بنا و امان جهان روزی رساند
که و اماند ران سیران رساند
بخت و دولت بکار وافی نیست
بشر باید آیمای نیست

کیمیا که بعضه مرده برنج بام
 ابله اندر سر آبه یافته رنج بام
حکایت یکی را از ملوک کیتیک چینی آوردنش
 خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کیتیک
 نگذاشت ملک در خشم رفت و مرو را پسای
 بخشید که لب بالا از من پنی او در گذشت و زیر
 بر پان فروخته بیکلی که صخر جینی از
 هایت او بر میدی و عین القطر از بغلش بکشدی
نظم تو کوی تا قیامت زشت روی بام
 بر و خشمیت بر یوسف کوی بام

شخصی

شخصی بخان کرد به منظر بام
 کز رشتی او جز توان داد بام
 آورد اند که پیاده را در آن مدت نفس بام
 بود و شهوت غالب مهرش بچند و مهرش
 برداشت بام دادان که ملک کیتیک را حبس
 نیافت حکایت بکشد ملک در خشم رفت فرمود
 تا کیتیک را پیاده اسب توار به بندند و از بام
 جویق بقدر خندق اندازند که یکی از وزرای
 نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و
 که پیاده بچاره را درین چه کنایست که بیا بر خدشگان بام

که شخصی را داد
 در این کتاب

و بندگان بنوازشش خداوندی متقو و ندگفت
اگر در مقام وصت او یکیش تاخیر کرده من او را
افزون از قیمت کثیرک دل داری
کرد می بینا که گفته اند **قطعه**

مرکز از ابد و پستی ببیند
که رود جاپک ناپسند

نشسته را دل نخواهد آب زلال
نیم خورد و دمان کشیدن

حکایت اسپند رومی را بر سپیدند که دیار شریف
و مغرب به گرفتگی که ملوک شین را حرا این و عمرو

عذرا که در خانه خالی بر خوان
عسل و دکنند که در مضایق اندیش
که این لطیف خوش اندک این بسیار
را به خوش گذرانند که در این بسیار
که در این بسیار گذرانند که در این بسیار

شکر پیش ازین بود و فی مسیر شد گفت چون
خدا می عز و جل بر مملکتی را که بکر مقرر عیشش را
نیاز روم و نام با دشامان که شسته جز بیکویی
بزدوم **نظم** بزرگش تحوانند امان شد
که نام بزرگان بر شتی برد

این همه سیجیت چون می گذرد
تخت و تخت و امر و نهی دگیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکی یادگار

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان گفت بارسپایی را که به کوهی در
 حق غلان عابد که دیگر آن بطعن پنهان گفته اند
 گفت بر طاعتش عیب نمی بینم و در باطنش
 غیب نمیدانم **شعر** هر که را جاده بارسپایی
 بارسپادان و نیک مردانکار
 و رندانی که در نهادش حبیبیت
 محبت را و رون خانه بکار **حکایت**
 در وی شش را دیدم که پیر بر آستان کعبه می
 مالید و می نالید که یا غفور و یا رحیم **نظم**
 بر دور می کعب سپاسی دیدم

که می

که می گفت و می کرستی خوش
 من نکویم که طاعتم بیدار
 فلم عفو بر کنایم **حکایت** عبدالقادر گیلانی
 رحمت الله علیه دیدم در حرم کعبه روی بر حصا
 نهاد و می گفت ای خداوند بخشنای و اگر نه
 مرا عینه مستوجب عقوبتم و رقیامت ناپا بر انکیر تا
 در روی بیکان شرمسار نکردم **قطعه**
 روی بر خاک عجز می گویم
 مر سحر که که باد می آید
 ای که مرکز فراموشی نکند

سیاحت از بنده یاد می آید **حکایت**
 وز روی بخانه بابر پیایی و آمد چند آنکه طلب
 کرد و بیزی نیافت و لشک شد کلیم که بابر
 پیابان خفته بود از زیر خود بر گرفت و بر سپراه
 وز دانداخت تا محروم نشود **قطعه**
 شنیدی که مرد آن راه ندای
 دل دشمنان را کشد و زندگ
 تراکی می پرسد و این مقام
 که با و دین است خلاف است جنگ
حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند

و شریک

و شریک رخ و راحت خواستم تا مرافت کنم
 موافقت نکرد و ندکفتم این از کرم و اخلاق
 بزرگان بیع است روی از تربیت در
 پیشان بگردانیدن و فایده و یرغ داشتن
 که من در نفس خود این قدر قوت و پیرعت
 می شناسم که در خدمت عزیزان یا رشا طلبم
 نه با رعا **ریت** چه دانند مردم که در جا کیت
 نویسنده و اند که در خانه حبسیت
 از اینجا که پلاست در ویشا نیست کمان
 فضولش نبردند و پاری قبول کردند **نظم**

این که در کتاب آمده است
 این که در کتاب آمده است
 و خود را در سبک صحت با منظر کرد و انواع حدیث عالی آورده

صورت حال عارفان گفت

این قدر پس که روی در خلق است

در عمل کوشش مرجه خواهی بوشش

تارج بر سپر نه و علم بر دوش

روزی تا شب رفته بودیم و پیر بر کنار نشسته

که در روی بی تو نیستی ابرق رفیق برداشت

که بپهارت میروم او خود بغارت میرفت

بیت بار سپا پین که خنجره در بر کرد

جانه کعبه را جل خنجر کرد

تظر درویشان غایب شدیر جی بر رفت

و در نیچه بدزد وید ما روز روشن شد آن

تا ریگت میلغ راه رفته بود و در فیهان بی گناه

نقعه با بد او آن همه را در قلعه در آور و ند و بر

و بر ندان کرد و ند از آن تاریخ ترک صحبت کفیت

قطعه جوار قومی کمی دانشش کرد

نه که را متر لت ماند نه را

نه می پینی که کاوی در علف زار

پالا پید همه کا و آن و ده را

حکایت زاهدی همان پادشاهی بود چون

بطعام بنشیند کمتر از آن خورد که ارادت او

بود و چون بنماز برخوایستند پیشتر از آن کرد
که عادت او بود تا طن صلاح در حق او زیادت
کنند **بیت** ترسیم ز پی بکعب ای اعراب
کین ره که تو میروی تیر کین است
چون بمقام خویش آمد پیغمبره خواست تا
شاولی کند پیری داشت صاحب فرست
گفت ای بدر باری پیش سلطان طعام بخوری
گفت چیزی نخورده ام که بکار آید گفت نماز را هم
فضا کن که چیزی بکنی روی که بکار آید **قطع**
ای هنرمانها ده بر کف دست

عیبها برگرفت زیر بغل
تاچه خواستی سر پایی من
روزی در مانع که بیستم غل **حکایت**
یکی از صالحان که مقامات او در دیار عرب
مذکور است و کرامات مشهور بجامع و مشق
اندر آمد و بر کماره بر که طهارت همی ساخت
بایش نغمه نرید و بخوش اندر افتاد و بهزار **مشقت**
از آنجا خلاص یافت چون از نماز زیر داخت
یکی از جمله اصحاب گفت مرا مشکلی هست اجازت
بر سپین هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که

که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و
 قدمش نرسید و امروز درین چه حالت بود
 که درین کیفیت آب از هلاک چری نمانده بود
 شیخ درین فکرت زمانه فرورفت و
 پیش پیر بر آورد و گفت **نظم**
 دیدار من نمایی و برین میبانی
 بازار خویش و آتش تاثیر میکنی
 یکی بر پید از انکم کرده نرسند
 که ای روشن کهر پری نرسند
 ز مهرش بوی پیر آهن شنیدی

حیران چاه کفایش دیدی
 بگفت احوال با برق جهان است
 و می پدا و دیگر دم نهان است
 کهی بر طارم اعلای شینم
 کهی در پیش پای خود نه پنم
 اگر در ویش در حالی ماندی
 سپردیت از دو عالم برفشاندی **حکایت**
 درویشی را ضرورتی پیش آمد کلیمی از خانه
 یاری بدزد و دید حاکم فرمود که دستش ببرند
 صاحب کلیم شفاعت کرد که من او را بجل کردم

گفت بشاعت تو حد شرع فرو بگذارم گفت
آنچ فرمودی راست گفتی ولیکن سرکه از مال
وقف چیزی بدزد و قطعش لازم نیاید و الفقه
لا یملیک مرجع از درویشان است و
قف محتاجانست حاکم دست از بداشت
و ملاست کردن گرفت که جهان تو شک
آمده بود که دزدی نکردی از خانه حبسین
یاری گفت ای خداوند شنیده که خانه
دوستان برو ب و در دشمنان مکتوب
جانشان کشته اند **پسند**

چون فرومانی سختی تن بجزاندرین **تا**
تا دشمنان را بوسیت برکن و پیا ترا بوسین
حکایت پیاده سپرو پای برسد از حجاز همراه
باشد خراکان میرفت و می گفت **نظم**
نه بر اشتزی پیوارم نه جواشتر زیر بایم **تا**
تا نه خداوند رعیت نه غلام شجیر یارم
غم موجود و بریشلیبی معدوم ندارم **تا**
تا نفسی می زخم آسوده و عمری میکذارم
شتر سپوار کشش ای درویش مرو که ره دار است
و سختی بهری شنید و قدم در بیابان نهاد و بر

تا بر سپیدیم چله محمود و تو انکر را اهل فرار سپید
 و رویش بیالیش آمد و گفت ما بر سختی مریم و
 تو بر خستی مریدی **شعر**
 شخصی همه شب بر سر یی چهار کرست
 جو روز شد او بمرد و چهار برشت
 ای بیایب تیز رو که میبازد
 که نه لک جان بمنزل برد
 پس که در خاک تذر پستان را
 و فن کردیم و زخم خورد و غمزد
 خند آنکه شیخ اعلم ترک سماع فرمودی

و بخلوت و عزت اشارت کردی غفوان
 شایم غالب آمد و هوا و هوا ^{طالب} پس ناچار بر خلافت
 مرتبه قدسی چند بر فتمی و از مجالست و
 سماع خطی گرفتیم چون بخت ششم یاد آمدی
 کفستی **بیت** قاضی اربابان نشیند بر فشان دست را
 محتسب گرمی خورد و معذور و اردو دست را
 تائب بهج قومی بر سپیدم که در آن میان
 مطرب بود **نظم** کوی رک جان میکشد نغمه سازش
 ناخوشتر از آواز مرک آوارش
 فی الجمله ما پس خاطر ما را از موافقت کردم و شوی

بخند مشقت بر روز آوردم **قطعه**
 مؤذن بگفت بی سکام برداشت
 نمی داند که جفا از شب گذشت است
 درازی شب از مرغان من بر پس
 که یکدم خواب در چشم گشت است
 بادوان بچشم تبرک و پیاپی از سپر و قراضه از
 کمر کشودم و پیش مغنی نهادم یاران ارادت من
 و رحق او بخلاف عادت دیدند یکبار آن
 میان زبان تعارض دراز کرد و ملامت
 آغاز که مناسب رای خردمندان نکردی خرقه

درویشان بچنین مطری دادند که همه عمرش
 در پی در کف بنوده است و قراضه و رد
 مطری و رازین حقیقه پیرای
 کس ندیدش دوباره و یکبار
 راست جو باکش از دهن برخواست
 خلق راموی بر بدن برخواست
 مرغ ایوان زمول او سیرید
 مغر ما برد و خلق خود بدرید
 کفتم مصاحت آنست که زبان کوتاه کند
 که مرا که امت این شخص ظاهر شد که بارانج

اجلم تبرک پھل فرمودی و بہ خلوت و غزلت
اشارت کردی شبایم نمی گذاشت اکنون
بدست این مطرب توبہ کردم کہ ذکر کردی
و منادمت نکردم **پیت**

نکویند از سپر باز چہ عریض
کرا آن بندگیگر و صاحب ہوش
حکایت از لقمان برپیدند کہ آداب از کہ
آموختہ گفت از بی آدابان مرچہ در نظم
نابند آمد از آن استر از کردم **پیت**
اگر صد باب حکمت پیش ناوان

بخوانی آیدش باز چہ در کوش **حکایت**
یا دارم کہ شبی در کاروان ہمہ شب رفتہ
بودم و سحر بر کنار پیشہ خفتہ شوریدہ ہمراہ ما
بودنعرہ نزدورہ پایبان گرفت و یکفیش
آرام نیافت جو نر و زشد کفتم این ج حاجت
گفت بلبلا ترا شودم کہ نبالش در آمدہ بودند از
وزخت و بککان از کوه و عوکان در آب
و بہایم از پیشہ اندیشہ کردم کہ مروت نباش
ہمہ در تیغ و من بعلت خفتہ **قطع**
دوش مرغ یہ صبح می نالید

صبر و عزم نماید و طاقت هوش **ر**
یکی از دو پستان مخلص را **ه**
مکر آواز من رسید بکوش **ه**
گفت باورنداشتم که ترا **ه**
بانگ مرغ چنین کند دهوش **ه**
گفتم این شرط آو میت نیست **ه**
مرغ تیغ خوان و من خاموش **حکایت**
یکی از ملوک مدت عمرش پیری شد و قیام
مقام نداشت وصیت کرد که با مدد اول کپی
که بشهر اندر آید ^{شاهی} براج بر روی نهید و تفویض مملکت

بوی کیند نخستین کسی که در آمد کدایی بود همه
عمر لقمه انداخت و رقه و خست ارکان
دولت و سلطنت و اعیان حضرت او و
حیث کسبجای آوردند و بدست ملک راند و
بعضی امر کردن از طاعت او به بچا پند **ه**
و ملوک دیار از هر طرف بمنارعت برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه **ع**
بهم برآمدند و بر نه از اطراف بلاد از قبض
تصرف او بدر رفت درویش ازین جهت
بریشان و پسته خاطر می بود که از آن

دوستان که در حالت درویشی شیرین
 او بود از سفر باز آمد و او را در میان مرتبه
 بیدید گفت منت خدای را غر و جل که بخت بلند
 یار بود و دولت پندار که کلت از خار برآمد و
 خارت از پای بدرآمد پیوسته
 شکوفه گاه شکفت و گاه خوشیده
 درخت وقت برینست و وقت بوشید
حکایت ابو مزهره رضی الله عنه مر روز بخت
 مصطفی آمدی صلی الله علیه و سلم فرمود که
 یا ابامزهره مر روز میا تا محبت زیادت شود

بیدار مردم شدن عیبت
 ولیکن نه جذا نیک گویند پس
 اگر خوشی را ملامت کنی
 نباید ملامت شنیدن ز کس
حکایت یکی را از بزرگان باوه مخالف در شکم
 بچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت
 بے اختیار از وی صادر شد گفت ای پستان
 مرا درین چه کردم اختیار نمود و بزره این
 بر من تو شدت شام بکرم معذور دایم
نظم شکم زندان با و پست ای خستند

ندارد هیچ عاقل با دور بند
حریف ترش روی ناپارگار
جو خواهد شدن و پست پیش مدار
جو با داند رشکم بچید فرو سیل
که با داند رشکم با رست بر دل حکایت
از صحبت یاران و مشقم ملائقی بدید آمدن بود پیر
در پیابان قدس نهادم و با حیوانات انیس
گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در
خندق طراپس با جو دام بکار کل داشتند
یکی از طلب^{دستان} که پیافقه معرفتی میان ما بود گذر

کرد

کرد و شناخت گفت این چه حال پست وجه کونه
گذرا پی و این چه شوریدگیست **قطع**
همی که خستیم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای بنودم بدگیری پرداخت
قیاس کن که چه عالم بود در آن سیاحت
که در طوبی نامردم باید شناخت
یای در زنجیر پیش و پستان
به که با پیکانگان در بوستان
بر حالت من رحم آورد بدیده و بیار از قید فرم
خلاص داد و بخود بکلب برد و دختر می داشت

بعقد کحل من در آورد بکاویں صد وینار اف
قا و شرک بدخوی و تیزه روی بود زبان درای
کردن گرفت و عیش مرا منقص می داشت
شعر زن بد و پیرای مرد کو
هم درین عالمیت دوزخ او
س زینهار از تیرین بد زینهار
و قنار بنا عذاب النار
باری زبان تعنت دراز کرد و و همی گفت
تو آن نیستی که بدر من ترا از فرنگ بده وینار
باز خرید کفتم بده وینار باز خرید و بصد وینار

ور دست تو گرفتار کرد
شنیدم کو سپندی را بر سر که
راه سپید از و کان و دست که
شبانکه کار و بر حلقش ببالید
روان آن کو سپند از وی ببالید
که از بس نکال کر کم در بودی
جو ویدم حقیقت خود کرک بودی
یکی از با و شان عابدی را
بر پیید که اوقات عزیزت چگونه می گذرد
گفت همه شب در مناجات و سحر که در بند

اخراجات ملک فرمود که وجه کفاف او
میکنند دارند تا با رعایا از و برینند
چنانکه گفته اند نظم ای که قمار پای بند عیال
و دیگر آزاره که بند خیال

غم فرزند و مان و جان و جان و فوت
بازش آرزو ز سرور و ملکوت

همه روز اتفاق می پیازم
که شب با خدای پروازم

شب جو عفت نمازم می بندم
به نور و با دعا و فرزندم

یکمی از متعبدان تمام در پیشه سپاهیان
کردی و برکت و رشان خوردی یکی ز با و
شاهان آن طرف حکم زیارت نزدیکی او
رفت و گفت اگر مصلحت پنی در شهر این مقام
پیارم که فرسخ عبادت ازین بهر پیشرو و بخت
گفت ز راه قبول کند و زاری دولت گفت
بایس خاطر می ملک را مصلحت نیست که شب
روزی بشهر آمد رای می اگر وقت عزیزان از
تر و و خلق کرد و رت پادشاهانست پادشاه
عابد بشهر آمد و پیرایان خاص ملک را بدو

برداشت مقایسه دید و لکهای و روان کپا
کل پیرشش جو عارض خوبان
شبنامش هم جو زلف محبوبان
هم نبان از غیب بر و عجز
شیرناور و د طفل و اید منور ملک
و در حال کینک خوب روی پیش فرستاد
ازین مه بار و عابد نسیری
مالیک صورتی طاپس زپی
که بعد از دیدنش صورت نه بدو
وجود بارسیا یا تراشکی

هم در عقب او غلامی بدیع الجمال لطیف
اعتدال **پیت** در سر و کار تو کردم دل و دین **نشد**
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دایمی
فی الحمله دولت وقت برو زوال آمد و نوی
خلایق گرفت جهانکه کشته اند **قطع**
مر که پیست از فقیه پر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس
جون بدنیای دون فرو نهاد
بعیل و ر بماند پای مک پس
باری ملک رغبت کرد و مادر او دید میرح

و سفید برآمده و بر بالش و پاکیه زده و غلام
 پری پیکر نامر و حسه طاووسی بالای پیرش
 ایستاده این سخن می شنید و در هیئتش می
 نگرید گفت اینجا یک چون افتادی بعضی از آنچه
 بر و رفتی بود اعاوت کرد و بر پلاستی او
 شادمانی کرد و از مردی سخن رفت تا
 بانجام حدیث ملک گفت که من این دو
 طایفه را در جهان دو پست میدارم علماء و
 ماوراء زیری گفت ای خداوند شرط دوستی
 آنست که با سر و طایفه احسان کنی علماء را

از بده تا دگر بخوانند و ز ما در حبس
 از بده تا دگر بخوانند و ز ما در حبس

ز بده تا دگر بخوانند و ز ما در حبس
 من تا زاهد بماند جفا نکند کشته اند پست
 مان از برای کج عبادت گرفته اند
 صاحب دلان نیک عبادت برای
 حکایت مریدی گفت پیر را که حکم که از خلق
 بر خست اند زم از پیاری که بر یار تمسبی
 آیند و اوقات من از ترود ایشان منغص شود
 گفت مرجه در ویشاست ایشان را اولی
 بده و مهرب تو انکراست از ایشان چیزی
 نخواه که دگر کرد و تو نکردند **حکایت**

نقیبی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز
مسکلمان در من اثر نمی کند گفت بعلت
آنکه نیستم پیغمبر ایشان را که دارای موافق
گفتار **نظم** عالم آکن پس بود که بدگفتند
نه بگوید بخلق و خود نکند
ترک دنیا ببردم آموزند
نوشستن پییم و غله اندوزند
همچون ناپنای که شبی در وحل افتاده بود
ای میهمانان چراغ فراراه من دارید
فاش گفت تو که چراغ نه بینی به چراغ جبینی

غلی و غلغله بگویند ازین سخنان

آنجا تا ارادت نیاری پیما و ست پیری
شعر گفت عالم بکوشش دل بشنو
در نماز بکوشش کردار
باطل است آنکه مدعی گوید
نقشه رخنه کی کند پیدار
مرد باید که گیر داند کوشش
و رنجشست پذیرد یوار
صاحب دلی بگذر سپه آمد رها
بکسیت عهد صحبت اهل طریق را
کشم میان عالم و عابد چه فرق بود

تا اختیار کردی از آن این فریق را
 گفت آن کلیم خویش بدر می برد ز من
 وین جهد میکند که بگردن من را حکایت
 یکی بر پیر را می مپست خفته بود و ز نام اختیار
 از و پست رفته عابدی بر پیر او گذر کرد و در
 حال او نظر کرد و گفت **شش**
 متابی بار سپاروی از کنه کار
 بختانید کی در وی نظر کن
 اگر من ناهو اعمروم بگردان
 تو بر من جو اعمروم آن گذر کن

این حکایت

حکایت منطومه این حکایت شنو که در بغداد
 رایت و برده را خلافت افتاد
 رایت از رنج راه و کرد در کاب
 گفت با برده از طریق عتاب
 من و تو مرد و خواجه تا شایم
 بنده بارگاه سلطانیم
 من ز خدمت دمی نیا بودم
 گاه و بگاه در سفر بودم
 تو نه رنج آزموده نه حصار
 نه پای بان و باد و کرد و عباد

قد می من بیع پیشتر است
 پس چرا عزت تو پیشتر است
 تو بر بندگان مهر و پی
 با کثیر آن یاسی من هو پی
 من فاده بدست شاکردان
 پیفر بای بند و پیر کردان
 گفت من پیر بر آستان دارم
 نه چون تو پیر بر آستان دارم
 هر که پیوده کردن اندازد
 نوشتن را بکردن اندازد

نکار

یکی از صاحب دلاان زور آزمایی
 را دیدیم بر آمده و گفت بر دلاان و
 مانع آورده گفت ترا جسد گفت فلان
 شناسم داد گفت ای فرومایه من را من شک
 بر میداری و طاقت یکسخت نمی آری
 لاف پسر چنگی دعوی مردی بگذار
 عاثر نفس فرومایه چه مردی چه
 کرتار و دست بر آید و سنی شیرین کن
 مردی آن نیست که مستی بزمی بر دنی
 اگر خود بر درویشانی پس

نه مردیست آنکه در روی مردنی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند
اگر خاک که نباشد آدمی نیست
بنون بنود خویش را دریانت و توئی
قطع رحم چست تراز مو دست قمری
یاد دارم کسی که مدعی دین نیست بر قول
من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در قرآن
مجید از قطع رحم نهی فرمود و ایست و آنج
تو گفتی مناقض ایست
مزار خویش که بکانه از خدا باشد

فدای کیستن بکانه کاش نباشد ^{منطوقه} حکایت
پر مردی لطیف در بغداد
دختری خود بکفش دوزی داد
مردک سبک دل خبان بگریید
لب دختر که خون از د بکب
باید و آن پدر خبان دیدش
پیش داماد رفت و بریدش
کای فرومایه این چه دند آست
چند خا پی لبش نه این نیست
بمراحت کفتم این کفتار

نزل بکدار و جبار و پر دار
خوی بد و طبیعت که نشیت
نزد جز بوقت مرگ از دیت **حکایت**
فیضی و حشری داشت بغایت زشت روی
بجای زنان رپس و با وجود چهار نعمت
کس در منا کحت او رعیت نمی نمود **دیت**
زشت باشد دیتی و دپا
که بود بر عروپس نازپا
فی الحمله حکم ضرورت با ضریری عقد کا حش
بیتند تا آورده اند که در آن تاریخ حکمی از

پرنسپ برپید که دیده پنا را روشن می
کرد و فقیه را گفتند چرا و اما و خود را عللج
کنی گفت ترسیم که پنا کرد و د و د حشر مرا طلاق
حکایت با د شاهی بخت مختارت و رطاف
در ویشان نکه کرد یکی از آن میان **دیت**
بجای آورد و گفت ای ملک ما حکم از تو
کمتریم و برک با تو برابر و در قیامت بهتر است **الله**
تعالی **نظم** اگر کشور کشای کار است
و کرد و ریش حاجتمند است
در آن حالت که خوانند این **و ان**

ازین عالم شاید جز کفن برود
 جو رخت از مملکت برپست حوا
 کدایی بهتر است از بادشاپ
 طاهر در ویش جامه زنده است و موی
 پیترده حقیقت آن دل زنده است و نفس
 مرده **قطعه** ای در و نت بر من از تقوی
 کز برون جامه ریادار پی
 برو ده مفت رنگ را مگذار
 نو که در خانه پوریادار پی
 دیدم کل تان چند پسته

برکنند

برکنند از گیاه بسته
 گفتیم چه بود گیاه نابسته
 تا در صف کل نشیند و نیز
 بگرست گیاه گفت خواش
 صحبت نکند کرم فرا خوش
 گرفت جمال نک و بوییم
 آخونه گیاه باغ اویم
 من بنده حضرت کریم
 برورده نعمت قدیم
 با آنک بضاعتی ندارم

۶۹
پیرمایه طاعتی ندارم
کربانی سزیم و کرمزیم
لطیفیت آمیدم از خداوند
او جان کار بسته داند
چون هیچ و پیتش نماند
همیت که مالکان تحسیر
آزاد کنند بند پیر
ای بار خدای عالم آرا
بر بند پر خورشای
سعدی ن کعبه را رضا کیر

ای مرد خداره خدا کیر
بد بخت کپی که پیرتابد
زین در که دری دگر نیابد **حکایت**
حکیمی را برپیدند که از سخاوت و سخاوت
که ام فاضل ترا پست گفت مرا سخاوت
پست بشاعت حاجت نیست **قطعه**
نیش پست بر کور رحب ارام کور
که دپست کرم به که بازوی زو
نماند عام طلب و لیک تاباد
نماند نام بلندش به نیکو شی

زکوات مال بدرکنج فضلہ رزرا
جو باعث ان پیر و پیشرو بدکنور

باب سوم در فضیلت قناعت

خوانندہ مغربے در صف بزرگان حلب
می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را
انصاف بودی و ما را قناعت ریم
سوال از جهان پر خاپستی قطع
ای قناعت تو انکرم کردان

که و رای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اخلاص و تقوا نیست

مرکرا صبر نیست حکمت نیست

یکے از ملوک عجم طبعی صادق خدمت مصطفی
صلی اللہ علیہ و علیہم فرستاد و یکپال
در دیار عرب بود که کیسی بجز بخت پیش روی
نزد و معالجتی از روی خواست پیش پدید
علیہ السلام آمد و شکایت کرد که مرا صبر
معالجت اصحاب فرستاد و اندو درین مدت
بمن لقاات نکرد و اپست بچاکس تا
خدمتے کہ بر بندہ معین است بجای آورم
خواص علیہ السلام فرمود کہ این طایفہ

را تا اشتها غالب نباشد نخورند و سوز
اشتها باقی باشد که دپیت از طعام بدارند
حکیم گفت که این موجب تند ریشی است
زین پس خجست میو پدید و برفت
پس آنکه کت حکیم آغاز

یا پیر انکشت پوی لقمه دراز
که ز تا کشتش خلل ناید
یا ز تان خور و نش چکان آید
لاجرم کشتش و کشتار
خور و نش شد ریشی آروبار

حکایت دودرویش خسرو سیاهی ملازم
حجبت مکر بود و ندیکه ضعیف بود و از هر
آنکه مرد و شب افطار کردی و آن دیگر
قوی بود که بر وزنه بار چسبی خور دی
قضا را بدر شهر همت جا پیوستی گرفتار آمد
و مرد و راجه خانه ور کردند و بکل بر آورند
بعد از دو هفته معلوم شد که بکس کما
سند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان
پیلا مت بروه متعجب ماندند صاحب
و کت گفت این بسیار خوارده بود و است

طاقت بی نوبت نداشت ملاک شد
و آن دیگر بر عادت خود صبر کرد و لاجرم
سلاسه یافت
چون کم خوردن طبیعت شد کسی را
چون سختی پیش آید سهل گیرد
و کرتن بر و ریت اندر فرسخ
چون تنگی پیش آید از پختی مبرد
رخواری را گفتند دولت چه
خواهد گفت آنکس دلم چیزی نخواهد
معن جو بر کشت سکم در دغا نیست

۷۰
پسوندار و همه پاسبان حکایت
بقالی را در می حبس بر صوفیان کرده آمد
بود و را واسطه سر روز مطا لبست کردی و
پنجهای باخشونت کشتی صاحب از و برسان
چپته خاطر همی بود و گفت پسین راه طعام
و عن دادن آسپان ترا پست که بقال را
و عن بدرم قطعه ترک آسپان خواجه اولیتر
کا قتمال حبای بوابان
تتمای کوشش مردن به
که تقاضای زشت قصابان

جو آمدی را بکشت تا تا رحمتی سول
رسید کپی کشتش فلان بازارگان
نوشش دار و دار و اگر نخواهی باشد
و گویند که این بازارگان بخیل معروف
بود و مشهور بیت کرجایی نشاند و سفر بودی اما
تا قیامت روز روشن کین ندیدی جهان
جو آمد و گفت اگر نوشش دار و از و خواهم
بد و یا ند و اگر بد و منفعت کند یا نکند
باری خواستن از و زمری کشنده است
نظم مرجه از و نماند نیست خواستی

درتن از و دی و در جهان کجاست
و حکما گفته اند که اگر آب حیات فرو روند
باز روی دانا نخرود که مردن به علت به از
زندگانی بدست **پیست**
اگر منتظر خوری از دست خوش می
به از شیرینی از دست ترش روی
حکایت حاتم طایی را برپیدند که از بلند
ممت تر در جهان هرگز شنیدی یا دیدی
گفت روزی جمل شتر قربان کرده بودم
امیر آن عرب را پس بجای بکوشه صحرائی

پرو ن رستم خار کنی را دیدم شسته خار
فراسم آورده کفتم مهبان حاتم جبر از روی
که خلق بر پیماط او کرد آمده اند او تجدید گفت
پست مر که نان از عمل غیش خورد
منت حاتم طایی بنبرد
من او را بهمت از خود برتر دیدم و بجو
نمودی والله اعلم **حکمت**
موسی علیه السلام در ویشی را دیدم از بر
کنکریک اندر شده دعا کرد تا خدای
عز وجل او را گشتی داد پس از جندرو

دیدش

دیدش گرفتار گفت این را چه حالت است
گفتد خمر خورده است و کپی را کشت است
او را بقصاص گاه می برند **پست**
عاجز باشد آنکه دست قدرت باید
بر خیزد و دست عاجزان بر تابد
موسی علیه السلام باری تعالی را
اقرار کرد و از نجا سپر استغفار بر زمین نهاد
و گفت **نظم** پیغمبر چون جاده آمد و بیم و زرش
پیشانی خواهد بضرورت پیرش
آن نشیندی که حکیم چه گفت

مورسمان به که نباشد برش **حکایت**
اعراب را شنیدم که در صف جوهریان
بص حکایت می کرد که وقتی در پایانه
راه کم کرده بودم و از زاد معسنی چری
با من نماده بود دل بر هلاک نهادم نا
گاه کیپ مر و اید ما قتم مرکز ذوق شادی
آن فراموش نکتم که بنده شتم گندم بران
ایست و باز بنومیدی و تلخی و نامرادی
که معلوم کردم که مر و اید **سپت** **قطعه**
در پایان خشک و ریک روان

شسته را در دکان چه در چه صد
مردی تو شسته کوفت از پای
بر مکر بند او چه ز رجه حرف
هم چنین در ویشتی و رقلع بسط راه کم
کرده بود و از معنی چینی با وی نماد
بود و قوتش با خر رسید و در می بند و
بسیاری یکسره دید و راه یابی پر و چینی
هلاک شد طایفه بر پیسند و درهما
ویدند پیش رویش نهاده و بر خاک
نشته **کر همه ز رجه ساری**

مروبی توشه بر نزار و کام
ورنیا پان فقیه سپوخت را
شاهنم بخت به که نقره خام
سرگز از و روز زمان تملیده بودم و روی
از که دوش و و ران در هم نکشیده
مگر وقتی که پایم بر منده بود و او ایستاد
بای پوشش نداشتم بیا مع کوفته و ایدم
و لشکر یکی را دیدم بای نداشت سپاس
نعمت باری تعالی بگردم و بهی کشتی صبر
کردم مرغ بریان بختم مروم پیر

کمز از برکت تن بر خوانست
وانکه را و سپت کا و قدر نیست
شاهنم بخت مرغ بریان است
یکی از ملوک باتنی چند خا صان و رسکار گاهی
بر میسان از عمارت و و را قناد و بود و شب
و آمد خانه و هفتان و دیدند ملک گفت
شب انجار ویم تا زحمت پیر ما نباشد
یکی از و را گفت لایق قدر بزرگوارند و
کجا باشد بخانه و هفتان و یک الهی
کردن هم آنجا نمیروند و آتش برافروزند

و مقامی خبر شد حاضری ترتیب کرد و
پیش ملک برود و زمین بوسیله داد و گفت
قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی
ولیکن خواهی پند که قدر و مقام بلند
شو و ملک را بچرخ کشتن وی مطبوع آمد
شباگاه بمنزل او نقل کرد و باید او خلعت
و نعمت فرمود و مقام قدر می چند و درگاه
سلطان بر رفت و گفت
ز قدر و شوکت سلطان بگشت چیزی کم
از انعامات بهمان سرای و مقامی

کلاه کوشه و مقام بافتاب رسید
که سپاه بر سرش افکند خون تو پلکان
حکایت باز کانی را شنیدم که صدقه
بار داشت و جمل بنده و خدمتکارش
در جزیره پیش مرا به خبره خویش بردند
بیا را میندار چرخ نامی پریشان گفتن فلان
ابزار هم تر کشتان است و فلان بجا بخت به
شد و پستان و این فباله فلان زمین است
و فلان خیر را فلان کیس صامس است گاه گفتی
حافظ اگر بگذریه دارم که هوای خوش است

باز گفت نه که دریای مغرب مشوش است
 بعد یا سفری دیگر در پیش دارم اگر کرده شود
 بقیت عمر بگوشت بشنم آن کدام سفر است
 گفت گوگرد بار پس خوانم بر دجین که عظیمی هم
 دارد و از آنجا کاسه حنی بروم آورم و بر دما
 بنار پس و از آن پس کل تجارت کنم و بدکان هم
 چند آن ازین طوایف که در طاقت
 گفتش نماید گفت ای سعدی تو سیر پنهانی
 گفت چنانکه گفته اند مت آن شنیدی که ویشی ناجر
 در بیابانی هفتاد و نهم

گفت

گفت ششم دنیا دارا
 یا قناعت بر کند یا خاک کور
 حکایت مالدار می خجسته جان معروف
 بود که مالی بجائی از دست ندادی و کر به
 ابوهریره را بلقه بنواستی و خانه او را
 ندیدی کسی پس در کشوده و سفره او را پر شده
 بیت در ویش بخروبی طبعش شنیدی
 مرغ از نیان خوردن او دانه چیدی حکایت
 صیاد ضعیف را ماسی قوی در دام افتاد
 و طاقت حفظ او نداشت ماسی بر و غالب آمد

دام از در کشید **مسند**
دام سر بار ماسی آوردی
ماسی این بار رفت و دام بر د
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملاش
کردند که چنان صیدی در دام تو افتاد
ند این پستی نگاه داشتی گفت مرا روزی بود و ما
را همچنین روزی مانده بود ایت **حکایت**
دست و پا بریده نزار ماسی را بگشت گفت
سبحان الله چون اجلش فرا رسید
ازین بی دست و پایی توانست که کشتن

جو آیدز

شتر جو آیدز پس دشمن جان پستان
ببندد اجل مای مرد روان
در آن دم که دشمن پایی رسید
کمان کیانی نشاند **حکایت** شتر را
حکایت کشد که از دسر مخالف بغض آن آمده
بود و از دست تنگی بجان رسیده مسورت
شتر بدر برد و اجازت خواست که غرم خود را
تا مکر لغوت باز و لبانی بجک آرم **حکایت**
فضل و حسن ضایع است تا نمایند
عود بر اثر شتر نشاند

بدر گفت خیال محال از سپرد رکن و بای عفت
 در دامن پندامت کش که برزگان گفت اند
 دولت نه بگویند ناپست جاره کم جویند ^{شهر}
 کس تواند گرفت دامن دولت ^{باز}
 کوشش بی فایده است و همه بی روی ^{باز}
 اگر سپرمویت دو صد من باشد ^{باز}
 هنر کار نیست باید جوخت بد باشد ^{باز}
 چکند زور من و آرون بخت ^{باز}
 بازوی بخت به که بازو سحت ^{باز}
 بیک گفت ای بدر فواید بسیار است

از رشت خاطر و جذب فواید و دیدن
 عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محال
 حدان و تحصیل جاه و ادب و فریدمان و کسب
 و معرفت یاران و بحریه روز کاران
 چنانکه گفته اند ^{قطعه}
 تا بدکان و خانه در گروی ^{باز}
 سرگرای خام آدمی شوی ^{باز}
 برو اندر جهان نفس خرج کن ^{باز}
 پیش از آن روز که جهان ^{باز}
 بدر گفت ای سپر منافع بسیار است از رشت

برین مکت که بستان کردی و لیکن میسر ج
طایفه راست نخستین باز رکابی که با وجود چهار
و نعمت و مکت و علایمان و کثیرگان دلاویز
و شاکردان جا بگذاشت که مردم بخرج
کاسی و شرب بمقامی ارتعاش می رسد و مجمع و بر خور دار
شعر منع بکوه و دشت و بیابان غریب است
مر جا که رفت چرخ ز دو بارگاه خست
و انرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد بوم خویش غریب است یا شناخت **دوم** عایلی
که مبطون شیرین آب از جبران باز دار و دهر ب

که رود

۸۱
که رود بخد متشاقف مردم نماید **قطع**
وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که سر کجا که رود قدرتمندش دارند
بزرگ زاده نادان بسختی ز اماند
که در دیار غریبش هیچ نیاست
بهارم خوب رویی که درون صاحب دلان
به محالطت او میل کند و صحبتش را غنیمت دانند
که روی زیبا مرهم دطامی است **شعر**
شاهد آنجا که رود عزت و حرمت پند
و برانند لغزش بدروما در خویش

بر طاق و پس بر او را و مصاحف دیدم
 گفتیم این منزلت از قدر تو می دارم
 گفت خاموشی که سر کس که جمالی دارد
 سر کجا بایی سدیدت نداشتن
 چون در پیر موافقت و دلبری بود
 اندیشه نیست که بد را ز وی بوی
 او جوهر است که صد شکر در میانش
 در رسم را همه پس مستری بود
 بهارم خوش آوازی که بکجاست
 ناله و فریاد از مردمان بر آورد و بوسیلست

این فضیلت

این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب
 بمنا و مست اور غبت نمایند **قطع**
 چه خوش باشد آواز نرم حسین
 بکوشش نهان مست سبح
 به از روی خویش آواز خوش
 که آن حطاف است و این قوت روح
 بنجم پیش روی که پشمی کفاح حاصل کند
 تا آب روی ز بهرمان بخت نکرد **نظم**
 که بر لبی رود از شکر خویش
 سخن و محنت بر دینه دوز

در بخرابی فستاد از مملکت
کر پنه خفته ملک نیم روز
درین صورت که منم با پیل زمان بر نم و با شیر خرب
در افک منم منصلت آن بیسم که سفر کنم کزین پیش
طاقت بی نوایی ندارم **قطب**
چون مرد برفت از جای مقامش
دیگر غم خوردم آفاق جای و
شب بر تو انگری پسری روی
در ویش هر کج که شب آمد پسری و
این گفت و بند را و داع کرد و نمت خواست

و روان شد تا برسد بکشت را آبی که سنگ
از صلابت او بر پیکر نمی خورد و فغانش نهی سنگ
سهمی رفت **پیست**
سهمین آبی که مرغ آبی در و پا کن بود
کترین موج آسپاسیک از کنارش در بود
کروسی مردمان را دید سر یک بقراضه در معبر
نشسته و رخت سفر بسته حوا را دست عطا پسته
وزبان شن بر کشود جدا گشت زاری کرد دیاری
نکردند ملاح بی فروت از او برگردید و گفت
پیست زورده مرده چه باشد زریک مرده بیار

ز رنداری توان رفت بزوار دریا جوان را
دل از طعنه ملاح بهسم برآمد خواست که از و
اشقت ام کشد کشتی رفت به بود آواز داد
که اگر بدین جا به که پوشیده ام قناعت کنی دریغ
ندارم ملاح طمع کرد و کشتی باز کرد آید

از کجاست جا به

بدوز دشره دیده نوشتند

در آرد طمع مرغ و ماسی بند

بعد از ماضی در قدمش افتادند و بوی حسد
بنفاق بر سپر وحشش دادند و یکبشتی در آوردند

و روان شد تا بر سپید نیتونی از عمارت
یونان ملاح گفت کشتی را خلی نیست یکی از شما که دلاور
تر است و زورمند باید که برین پتون بروم ^{خرطوم}
کشتی بگیرد تا کشتی را عمارت کنم جوان نعمت
دل آوری که در پیر داشت از خصم دل آزرده میشد
و قول حکما که گفته اند سر کرار بج بدل ^{نید} اگر در عجب

آن صبر و راحت بر پانی نرسد و از این میباش
که چکان از خراجت بدر آید و آزان در دل بگذارد **بیت**

سنگ پر باره حصار مرمن

که بود که خوار سبک آید

وړوان

جنت را کینه مقود گشتی گرفت و بر بالای ستون
 رفت ملاح زمام از و در کپلا نید و گشتی آرد
 چهاره هم ایجا بماند روزی دو محنت و بلا
 پس روز خواش کریان گرفت و باب
 انداخت بعد از شبان روزی دیگر بر کنار
 افتاد از حیاتش رمقی ماند بود و بر ک درختان
 خوردن گرفت و جگیا بان بر آوردن تا آنک
 رمقی قوت یافت سر در پیا بان پس دبی طای
 بر پیر جایی رسید قومی دید بر و کرد آمده و سری
 آب به بشری می آشامیدند جوان را بشیر بود

طلب کرد

طلب کرد نداد ندانی طاقستی دست تقدی
 دراز کرد و تنی چندی را فرو گرفت مردان برو
 غلب کردند بر دند خا نچه محسوس شد **قطع**
 بشه جو بر پید بر پید را
 با همه بندی و صلابت که او
 مور جکان را جو بود اتفاق
 شیرین را بد راست بوست
 بحکم ضرورت دزدی کاروان افتاد و گرفت
 شبانگاه بمقامی رسیدند که از دزدان خط نبود
 کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل

بمکر کنساده گفت که اندیش مدارید که یکی منم
که با بخت ساه مرد بر خم دیگر جوانان هم یاری
جو آن را آتش معده بالا گرفت بود لقمه جند
از پسران شهابت اول کرد تا دیو درونش
در ر بود و بخت پسر مردی حبساندیده گفت
ای یاران من ازین بدرفت شهابت شکم
جنداک از دزدان حکایت کند که عربی را
در می حبس جمع شده بود و شب از شویش
دزدان در خانه خوابش بر روی یکی
از دوستان بر خویش آورد تا دشت شهابی

بدیدار وی منصرف کرد اندیشی جند در صحبت
او بود جنداک بر درمهای او و قوفت
سیر و رفت با مدادان دیدندش عریان
گفتند حال چیست مکر درمهای ترا دزد
گفت لا والله بدرفت برد جنداکه گفته اند **قطعه**
بکرزایمن ز مادر شینم
که بدانستم که حاصل
زخم دندان دشمنی برست
که نماید بچشم مردم دوست
چه دانید که اگر این نسیم از جمله دزدان نیست

که در میان مابعد رسی آمد پست تا فرصت
نگاه دارد و یاران را بر سر ما آورد مهابت از پیش
در دل گرفتند جوان را حقت که داشتند و کار
بر انداخته راه هم آنجا ماند روزی دو محنت
و بلا کشیدیم روز خواش بر پان گرفت
انگاه خبر یافت که آقا بش بر کتف تافت
سر بر آورد کاروانیان را دید فرست
چنان بگردید به جای بی درد نزدیک بود
که پیشانی هلاک شود در **پست**
در شتی کند با غریبان **پسی**

که مانو

که نابوده باشد بغیرت **پسی** درین سخن بود
که با د شاه زاده از لشکرمان دور مانده بود
و بالای پرش ایستاده این سخن می شنود و در
سیاتش می نگرید گفت ای یکه خون افتادی
بعضی از آنچه بر و فرست بود اعدا دت کرد ملک
بر و رحمت آمد خلعت داد و معتمدی با او روان
کرد تا بشهر خویش باز آمد بدر بیدان شادمانی کرد
و بر پلامتی احوالش شکر کرد از دلیر آنچه
بر سر او فرست بود باید رفت گفت گفت
ای پسر کفشت در حال رفتن که تهی دیسار را

دست دیری پست و پای شیرین **تست**
 به خوش گفت آن لی دست پلچسور
 جوی زر نبر از حق من زور
 اسپایک ز پرین اگر به متحرک نیست لاجرم
 از آن تحمل بار کران کند **طعنه**
 به خور شیر شرن درین غار
 باز افتاده را به قوت بود
 کر تو در خانه رسید خواهی کرد
 دست و بایت جو عجب کسوت بود
 پیر گفت ای پسر فلک درین نوبت با تو یاری کرد

و صاحب

و صاحب دولتی تو بر سپید و بر تو بخشود و کسر حالت
 بتفقد می حیر کرد و حبسین اتفاق یافتد جنابک
 گفته اند صیاد نه سر روز شغالی کسیر
 او فتد که یکی روز بلبکش بخورد
 درویشی را شنیدم که در غاری پسته بود
 و در بروی خود از جهان پسته و طوک و پلاطین را
 در چشم همت او شوکت نمانده
 سر که بر خود در سوآل کشاد تا بهیسه دنیا نمند بود
 از مکرار و باد شاهی کن کردن بی طمع نبود
 یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که تو قیام خلالت

خداوند آنست که بیک با ما موافقت کنی شیخ رضا داد
که دعوت اجابت است است در روز ملک بعد از قدوس
رفت برخواست و ملک در کنار گرفت چون ملک
غایب شد یکی از اصحاب بر سیدار شیخ که جنیدین طفت
که کرد با و شاه را خلاف عادت بود گفت ای پسر
ندانستی که گفت اند ~~مرکز~~ بر سپاه ششپستی
واجب آمد خدمتش برخواست
گوش تو اند که همه سروی نشود و آواز دق و جنک و
دید و شکید ز تماشای باغ
بی کل و پسرین سر آر و دماغ

و رنود باش آکنده پر
خواب تو انگر و حجب ز بر
و رنود دلبر منخواه پیش
دست تو ان کرد و راغوش خوش
وین شکم بی ستری ج ج
صبر ندارد که بپا زد هیچ

باب چهارم در فواید غامو پسته

با یکی از دوستان کفتم که این استماع پنجم بعلت آن
اختیار آمده است که در غالب اوقات سخن بگوید
و بد اتفاق افتد و دین دشمنان خربیدی نمی

خباثت گفته اند **پیت** منزه چشم عداوت بزرگتر است
کلیت سعدی و در چشم دشمنان خاست
حکایت باز رکابی را بر از دنیا رخسارت افتاد
بسر را گفت نباید که این را با کسی در میان بپاشی
گفت ای پیر خدایا مصالحت دیدی در نهان و آشفتن
گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان بآیه و دیگر
شما نت همپایه خباثت گفته اند **پیت**
مکونی اند هوشش باد دشمنان
که لا حول کوشید شادی کنان **حکایت**
یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با ملحدی

و به حجت با او بر نیامد تا کفر سر پذیرا حجت و
بگذشت کسی گفتش ترا با چندین علم و آداب
بانی ادبی حجت نماید گفت حجت من قرآنست
و حدیث او بدین معتقد نیست و نمی شنود
مرا شنیدن کفر او بجه کار آید **پیت**
انگیز که بستر آن و خبر زو نرسی
آنست جوابش که جوابش ندوز
حکایت تنی چند از سیدگان سلطان محمود و خواجه
چس مسمی را گفتند سلطان چه گفت با تو گفت
بر شما هم بوشیده نباشد گفتند آج با تو گوید با

مثال مار و اندازد گفت با عثم و آنکه نکو نم **نظم**
نه مر سجن که بر آید بگوید اهل شناخت
پسر شاه سز خوشتر نشاید باخت
جو گوید ملک با تو بهسان سخن
پسر و پری خوشتر بازی مکن
حکایت یکی از شعر پیش امیر دزدان رفت و
تثانی گفت بفرمود تا جامه از بروی پسر
کردند و از ده پرون کردند چکان در قفای
وی افتادند خواست تا پچی بردارد زمین
نیج گرفت بود عاجز شد گفت این چه حرام

زاده

زاده مر مانند که سبک را کشته ده و سبک را تپاند
امیر از غوغا بید و بشتند و گفت **منست**
آمید وار بود آدمی بخیر کیان
مرا بخیری تو آمید منست بد مر بیان
حکایت یکی در مسجد پنجا رت بطوع بانک نماز می
گفت با و آیی که مستمعان را از آن نفرت بودی
و صاحب مسجد امیری بود عادل نخواست که دل
آزده شود و گفت ای جوانمرد این مسجد را
موز مانند مر سیکه رانج دنیا رسیدم ترا ده دنیا
سیدم تا جای دگر روی برین اتفاق افتاد و رفت

ازین بقعه روان
کردی اینجا که رفتم
بیت دیار

بعد از مدتی پیش امیر آمد و گفت ای امیر بر حیف
کردی که بده دیارم میدهند و من نمی پندارم
گفت زنیار زنیار که پستان که به نچاه دیار
راضی گردند چنانکه گفت اند **بیت**
بیتش پس نه خراشد ز روی خارا کل

چنانکه بانک درشت تو منجر شد
حکایت ناخوش او آزی بیانک بلند تر آن
همی خواند صاحب دلی برو بگشت و گفت ترا
شامرت جندست کشتاب کفت بس زحمت خود
جرا میدی گفت از بهر خدایم خوانم گفت خدای

که

که دیگر مخوان بیت که تو تر آن برین نمط خوانی
بیری رونق سپلانی

باب پنجم در عشق و هوا

چین میندی را گفتند سلطان مجیدین بنه ماه
روی صاحب جمال دارد که سر یکی بدیع جهانی اند
چگونه است که با سر یک ازیشان میل و محبت
نذار د که با ابا ز که اندک چینی ندارد گفت مرجه
در دل فرو د آید در دین بگو منساید چنانکه
گفته اند **نظم** کسی بدین انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دید بنا خوی

و کز بچشم ارادت نظر کنی در دیو نه
فرشته ات بنماید بچشم کرونی نه
سر که سلطان مرید او باشد نه کریمه بد کند ز لک و باشد نه
حکایت خواجه را بنده نام در الحسین بود و باوئی پیل
مودت نظری داشت با یکی از اصحاب گفت
دریغ اگر این بنده با این شمشایل که دارد زبان
در ازونی ادب بنودی گفت ای برادر چون
اقرار دوستی کردی توقع خدمت ملاحظه
عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملو کی
بر خواست چنانک گفته اند قطعه

خواجه

خواجه بانبده بری رخسار نه
چون در آید بیازی و خشن نه
آن عجب کرد خواجه حکم کند نه
وین کشد بار جو رجون بن نه
حکایت یکی را دل از دست رفت بود ترک
جان گفته نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا
مرغی که گرفتار دام آید نظم
دوستان کو نصیحت مکنید نه
که مرادین بر ارادت اوست نه
چنانک جو یان برورنجه و کتف نه

بر چشم که چراغم با سینه کشیده شد بپشت و عتاب
آغاز کرد که چون مرادیدی چراغ بجه معنی بکشتی
گفت کمان بردم که آفتاب برآمد و بنظر طریقی
گفت اند **قطعه** چون کرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جبه بکش
در شکر خنجر پست شیرین لب
آستینش بکمر و شمع بکش **حکایت**
دانشمندی را دیدم بجهت شخصی گرفتار و راضی
بگفتار جوهر فراوان بردی و تحمل نی کر آن کردی
باری بطریق نصیحت گفتم با آنک ترا با محبت

این شخص علمی نیست یا بنا بر زلتی لایق علما
نباشد خود را مستم کردن گفت ای یار دست عتاب
از من بدار که بار ما درین مصلحت که می پسند
فکر کردم صبر بر جفای او سهل تر است
که صبر از او **روز** از دوستش زیاده
خدا را از روز گفتم استعفار
اسکنه نی او پیشاید
کر جفای کند بیاید
نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر است

کر بطفم بنسرد خود خواند

ور براند بقرم آن داند
طوطی را با زاغ در قفس کرده بودند
طوطی از قفس مشاء او مجاهده می رود
این چه بخت نکوست و این چه طلعت مکروه است
و سیات ممنوع و منظر ملعون و شمایل
ناموزون جنانک گفته اند
علی الصباح بروی تو برخیزد

صبح روز سلامت برو میاید
بد اختری جو تو هم صحت تو با پستی

ولی جنانک تویی در جهان کجا باشد

کایت رفیق داشتم که پاها با هم پیچ کرده
بودیم و نمک خورده و حقوق صحبت ثابت شد
تفریب اندک نفی آزار خاطر من رو داد
و این همه دلپشنگی که از دو جانب بود بحکم
انکه شنیدم که روزی دو بیت از پنهان من
در مجلس می گفتند **قطعه** نگار من آید بخند بکین
نمک زیاده کند بر جراح ایشان

چه بودی از سر لافش بدستم افتادی
جو آستین کر میان بدست درویشان طایفه دوستان

نه بر لطف این بچن که بر چن سیرت خویش
 کو اسی می دادند و او هم در آن جمله مبالغت
 کرده بود و بوقت صحبت قدیم تا سلف
 خورده و بخت سالی خویش اعتراف نمود
 معلوم شد که از طرف او هم رغبتی نیست
 این تنها فرستادیم و صلح کردیم خبانک گفته اند
نظم نه ما را در میان عهد و وفا بود
 جفا کردی و بد مهری نمودی
 یک بار از جهان دل در تو پیستم
 نه ایستم که بر کردی برود سپ

منورست که بر صحت باز آید
 که آن محبوب تر باشی که بودی
 ما و دارم که در ایام جوانی گذرد
 بکوی و نظر داشتیم بماء روی در منوری که
 حورش دیاں بخت شاییدی از ضعف شربت
 آفتاب نیاروم و التجا بیاید و یواری کردم
 مرقب که کپی حرارت تموز از من بر دالی
 فرزندش اندناگاه نظر کردم ز تاریکی دلمیر خانه
 روشناهی دیدم که بان راحت از میان صبا
 عاجز خبانک در شب نماز یک صبح بر آید یا آید

از زیر ابر بر آید یا آب حیوان از ظلمات
 بیرون ریزد قدحی بر آب بر دست و سگر در آن
 ریخته و بعرق بر آمیخته ندانم بکتاب مطبوعه
 ما بود یا قطره حید از کل رویش در و چیده بود
 فی الجملة شراب از دست نگاریش بیدم و بخورم
 و عمر از پیر گزافتم و پیر بدیده گفتم
 حرم آن منبر خن طالع را که ختم
 بر بشتین روی او شد بر بام داد
 پست می سپدار کردیم شب
 پست پانی روز محشرم داد

سالی

حکایت پالی سلطان محمود خوارزمشاه رحمه الله
 علیه با خطا برای مصلحتی صلح کرده بجامع کاشغردارم
 پسری را دیدم در خونی و در غایت اعتدال و
 نهایت جمال جنانک گفت اند **پست**
 معلمت همه شوخی و دلبسری آخت
 جفا و ناز و عتاب و پشیمانی آخت
 من آدمی بچسپن شکل و قد و خوی و ش
 ندیده ام مگر این شیوه از پری آخت
 گفتم ای پسر خواهرم و خطا صلح کردند و هم جنان
 عمر و زید را خصومت باقیست بختید و گفتم از خاک

مقدمه بخار خنثی
 در دست و میخواند که ضرب
 زید عمر وادکان التقدیر
 عنه و

مولودم برسد

شیر از گشت از چنان سپیدی چه داری گفتم
طبع ترا تا مو پس نخو کرد
صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عاشق بدم تو تسید
ما تو مشغول و تو با غم و زید
بام داد آن که رخت پیر پیغمبر کش فلان سعادت
دو آن آمد و لطف کرد و تاسیف خورد که چندین روز کار
جرا نخواستی تا شکر و تدوم برزگان بجای آوردی
مصرع با وجودت ز من آواز نیاید که منم
کفتا چه شود که درین بقیع ما چند روز بر آسپایی تا بمیت اقدام

نمایم سر بر زکی دیدم اندر کوسپاری
تقاعت کرده از دنیا بکاری
هر گفتم شهر اندر نیای
که باری بند از دل بر کشا پی
بگفت آنجا بری رویان نهند
جو کلن پیار شد پلان نهند
حکایت خرقه پوشی در کار و آن حجاب را از کوفه عمره
ما بود یکی از امرای عرب مرورا صد دنیا رنجیده
بود تا برای خود تهربان کند تا گاه در ذآن
خفا چه بر کار و آن زدند و مالها پاک میدند

پیر در پیا بان نهاده است و ز مام اختیار از
دست داده بفرمود طلب کردند مجنون او در سخن
پیر احب به داشتند پس ملامت کردن گرفت
که در شرف یقیس آید چو خلل دیدی که خوی
حیوان گرفتگی و ترک عشرت گفتی مجنون نه گفت
نظم کاج گانان که عیب من گفتند
رویت ای دلستان بدیدنی
تا بجای ترج در نظرت
بی خبر دستها بر ندیدی
ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا خود

چه صورت است که موجب جذبین هستند است
بفرمود طلب کردند در احیاء عیب و بدست
آوردند ملک در میات او نظر کرد شخصی
به فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد
بحکم انکس کمترین خدمت اوست به جمال ازو پیش
بودی و تیرمیت ازو در پیش مجنون بفرست
در یافت گفت ای ملک از در بجه چشم مجنون
نظر باید کرد تا میرشاده بر تو متلجی گردد و دست
شدر پستانها نباشد در دریش
خوهم دردی نکوید در دوش

گفتن از زینور چاچا سل بود
با یکی در عسرحونا خوردهش
تا ترا حالی نباشد سبحون ما
حال ما باشد ترا افپانه پیش
سوزی من با دیکری نیست مکن
اونمک بردست و بر من عضویش
حکایت قاضی محمد از احکایت گفت که با غسل بند
بپری پر خوشش بود و روز کاری در طلبش
بویان و جویان و تملف و بر چپ واقع کوبان
این را باعی را **نظم** در چشم من آمد آن پهی پر بلند

بر بود و دلم زدست و در بای فکند
این دیده شوخ می برد و دان گشت
خواهی که بکس دل ندی نه پند
شنیدم که در کندی پیش قاضی باز آمد برخی
ازین معصا لمه سمعش رسیده بود و زاید الوصف
رخیده و شناسم نی تماشای داد و بیقوت گشت
و سپید زنی سر منتهی نگذاشت قاضی یک
را گفت از علما معتبر که سم عنان بود
آن شایدهی و خشم گرفتار نشینش
و آن عده بر او ی ترش سریش

روی در روی دوست کن بگذار

تا بعد و بشت دست می خاید
ملک را بعد از آن شب آکامی دادند به فرمای
گفت من این بود که در ملک تو چنین مگری پدا
شده است چه فرمایی گفت من او را از فضلای عصر
و یگان روزگار میدانم باشد که معاندان در
حق او به غلط خوئی کرده اند این سخن در پسمع
قبول من نیاید مگر آنگاه که معاویه به منیم
شنیدم که یحیی کاه بانی چند سیاهین قاضی فراز
آمد شمع را دید ایستاده و شاد نشسته و

می رخنه و قدح شکسته قاضی در خواب
پستی بی خبر شاه بلطف و پستی اندک اندک پدا کرد
که خیز که آفتاب برآمد گفت از مشرق جهانک
معه و است گفت الحمد لله که منور در توبه باریست
جهانک گفت اندک دو حیرم بر کماه انکند

بخت نافر جام و عقل نام تمام
گر گرفتارم کنی سپتو جیم

و رخنه عفو بهر کاشقارم
ملک گفتا درین حالت که بر خود اطلاع یافتی
توبه سپود کند ترا با وجود چنین مگری که ظاهر شد

خلاص صورت نه شد و این کجاست و موکلان عفو است در روی

چه بود آنکه ز روزی توبه کردن

که ثوابی کند اخست بر کلاه

لبند از میوه گوشتاوه کن و است

که کشته خود ندارد و دست پرستش

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته عجب

بسیکن مجال عقیت که فضل و بلاغت ترا از یک

عقوبت من بر مانند ترا از قلع و شیب اندازم تا دیگران

عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردگار

این خانه را نم و پشته نه من این کناه کرد و نام دیگری

مید از تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت

و بگو از خطی او در گذشته

مرکه حال عیب خویشتن ایید

طعنہ بر عیپ و کیر آن مزید

جوانی پاک باز مباح رو بود

که بابا بیسز در کربود

حسین خواندم که در دریای اعظم

بکر و ابی در امتدادند با هم

جو ملایح امش و میت شیر و

مبادا کار مردان حالت پسر

همی گفت از میان موج و تشویر
 مرا بگذار و دست یار من گیر
 درین گفتن جهانی بروی آشفیت
 شنیدندش که جان میداد و می گفت
 حدیث عشق از آن بطل مینوش
 که در خستی کند یاری فراموش
 چنین کردند یاران زند کلان
 ز کار افتاده بشنو تا بدان
 دلارامی که داری دل درو بند
 در چشم از همه عالم فرو بند

اگر

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
 حدیث عشق ازین دفتر نوشته

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی
 همی کردیم که جوانی از در آمد و گفت درین
 میان شما کسی هست که بزبان فارسی داند چیزی می گوید
 که بفهم ما در نمی آید اگر یکدم رنجبه شوی مرد پاک
 باشد که وصیتی کند چون یالینش بر قلم می گفت
نظم ندین که به خستی رسید بجان تو
 که از دماغش بدر میکنند دندان

در کتابخانه
 کتابخانه
 کتابخانه

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
 از وجود شرفش پدید رود و جای
 کفتم تصور مرکب از پیر بر کن و پای قناعت
 در دامن پلانت کش و وسم را بر طبیعت مستوله
 کرد آن که مرض اگر چه نایل بود و دلالت
 کلی بر هلاک شوا آن شد که در کفر ماسی طپی را
 بخوانم تا معالجت کند گفت میات خبانک
 گفته اند **نظم** دست بر سم زند طیب ظریف
 چون حرف پند افشاده حریف
 خواج در بندش ایستد خانه از بای بند ویرانست

جون مجنط شود طریق مزاج
 نه غنیمت اثر کند علاج
حکایت پیر مردی را حکایت کنند که دختر خوا
 و محسن بکل آراسته و خلوت با او نشسته
 و شبهای دراز خفستی و بذلها و لطیفها گفتی گفت
 از جمله شبی می گفت بخت بلندست بایر بود و دولت
 پیدار که به صحبت پری افتادی برورده بخت
 جهان دین کرم و سپرد از موده که حق صحبت
 بداند و شرط مودت بجای آورد خوش طبع
 مونس و غمخوار و دامی ترا خوانان و نکران

ما لواحم دلت بیت آرم
 دریا زاریم نیل زارم
 و رجون طوطی بود شکر خور
 جان شیرین فدای برور
 نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره ای
 پیرت سیر یک بایی که مردم موپسی زدو
 مرلحه زایی ز ندو مرشب جای خید و ترا
 بخاطر نیارد بیت وفاداری مدار از بیدار شوم
 که مردم بر کلی دیگر سپر اند
 گفت جبین برین منط بکشم که کان بر دم که دلش

در قید من آمد و صید من شد تا که نفیسی سپرد از پر
 در در آور دو گفت از قایله خود شنوده ام
 که گفتند زن جو آنرا اگر تیری در بهلو نشیند
 به که پری **نظم** زن کزنی مردنی رضا بر خنیرد
 بر پشتنه و جنگ از آن پیر بر خرد
 پری که ز جای خویش تواند چپست
 الا بعضا کیش عصا بر خنیرد
حکایت جوانی چپست لطیف چندان شیرینان
 در حلقه عشرت ما بود که در دلش از سیج
 نوع غم نیامدی و لب از خنده برسم نزدی روز

کاری برآمد که اتفاق ملاقات نیتا بعد از آن
 دیدش نخواست و فرزند شده و پنج شش
 بریده و کل مویش برآمده برپیدم که چه حالت
 گفت پری تا کو و کان پا و ردم دیگر کو و
 انکر دم حال من این است بعدی **نظم**
 چون شیری ز کودکی دست بدار
 بازی و ظرافت بچو آن بگذار
 طرب نو جوان ز پیر مجوی
 که در ناید آب رفته بجوی
 زرع را چون سد وقت دردد
 نه خرا آمد خاک سبز نو

دور جوانی بشد از دست من
 آه و دروغ آن ز من دلفروز
 قوت پیر سخت شریک سازد
 راضیم اکنون به پیری جو یوز
 پیر سرفه موی سیاه کرده بود
 کفشتن ای مالک دیرینه روز
 موی پنبه پس سیاه کرده سیر
 راست نخواهد شدن اینشت کوثر
حکایت قستی بجهل جوانی با یک بر ما در خود
 زدم دل آزرده مکنی نبشت و کرم این همی گفت

مکر خور دی فراموش کردی که در شتی می کنی
چه خوش گفت زال بفرزند خویش
چون دیدش ملک افکن و پیل تن
که از عهد خود دوست یاد آمد
که سچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بزم جفا
که تو شیر مردی و من پیر زن
پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی
گفت با پسر زانم الفتی نیست گفتند چرا نه بخواه
گفت من که پیرم با پسر زانم الفتی نباشد

پس او را که جوان باشد با من که پیرم چگونه
دوستی صورت بند دوست
زور باید نه ز که با نوزاد
که زری دوست تر ز ده من شست
کاتب مینویسد شنیده ام که درین روز ما کهن پری
خیال است به پیر که کسیر دخت
بخو است دختر کی خوب روی کو من نام
چون دین کوشش از چشم مرد نهفت
چنانکه رستم و پسی بود تا ساگرد
و یله به حمله اول عصای شیخ نخت

کمان کشید و بزور پداف که شوالیخت
مکر بسوزن بولاد و جاده سنگ
بدوستان کلاه غار کرد و حجت ساخت
که خان من این شوخ و بین باک رفت
میان شوهر و زن جنگ فتنه خاتمه یافت
که نه شخت و قاضی نه داد و سپیدی
ز خلافت و شفت کناه دسترنیت
ترا که دست بلرزد کمر و دای
باب مقدمه تراشیدن تربیت
یکی از وزرا بسوزنی اشت میس که از دانشمندان

فرستاد که مرا این را تربیت کن مکر عاقل شود مد
مد تعلیمش کرد و موثر بود پیش بدشکر سپهر پیا
که این عاقل نمی شود و مراد یوانه خواهد ساخت
سج صیقل نکوندا نکرده
آهسته را که کبر باشد
خوی عیسی کرش بسکری
خون پاید سوز خراب شد
حکمی پیر از بند می داد گفت جان
بدر منر یا پوزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را
نشاند و بیم و زور در سفر محل حفظ است

یاد و بیکار ببرد یا حواجه بفرستد بخورد
اما نه چشبه زانیده است و دولت بانیده
و سترمند سر جا که رود قدر پسندونی ستر
لقمه چند **شعلت** از جا به تحکم بردن
خاکرده سب از جور مردم بردن
و قستی افتاد منته در شام
سر کس از گوشه فرار منته
بهر آن وزیر ناقص عقل
بکدامی برو سپتا رفتند
رویتا ز او های دانش

بوزیری باد شاه رفتند
میراث بدر خواهی عقل بدر آموز
کین مال بدر خرج توان کرد بده روز
حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب
ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار
که عیش سپاسان بدیدن او به کشتی و خواندن
قوانش دل مردم سیاه کردی جمیع ببران
با کیزه و دهنش آن دوشیزه بدست جنای
او گرفتار نه زمره خنده و نه یارای گفتار که
عارض سیمین کی را طباخه زدی و که سیاق

بلورین و بکری را شکنجه کردی القصه شنیدم
که طرف از خیانت او معلوم کردند و زدند
و برانند و مکتب او بمصلحتی دادند بار ساق
بلیغم بیک مرد حکیم که سخن جز بضرورت نکفتی
و موجب آزار پس بر زبانش زرفتی که دکارا
سیت استادتخت از سر رفت و چون دیو یک
یک شدند با عتاد حکم او ترک علم دادند و
اغلب اوقات فرا هم نشیستند و لوح در
ناکرده بر سر هم شکستندی **عیت**
ایستاد معلوم چون بود کم آزار

خرپک بازند که دوکان در بازار
بعد از دو هفته بر آن مسجد گذردم معلوم
اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و
جای خویش آورده الحق بر بخیدم و لاجل
بگفتم که اعلیٰ را معلم ملائکه دیگر با خبر کردند
پیر مردی ظریف جهان دیده همی گفت شنید
که حکما گفتند **اند نظم** بادشاهی بکشت داد
لوح پیمانش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته برز
چو راستاد به که مهر بدر

۱۱۹
حکایت در تصانیف حکاکه اند که کرشمه اولاد
معه دست جناح دیگر حیوانات را بلکه احشای
ما در بخورند و شکمش را بدر آید و آن بویها
که در خانه کرشمه میزد اثر انیت باری این که
بزرگی کسی کفتم گفت دل من بر صدق
این سخن گواهی میدهد و هر چه پس تو آن
بود در حالت خور دی با مادر و پدر چنین
معامله کردند لاجرم در بزرگی چنین مبتلند و
محبوب چنانکه گفته اند **بهری** را بدر وصیت کرد
کای جو آنم دیا و کسی این **بهری**

۱۲۰
مرکه با اهل خود و فاکند
نشود و سپندار و دولت مند
حکایت مردی را در چشم خواشش بطاقت
که دو اکن بطا را آنج در چشم چهار بایان می کشید
در چشم او کشید کور شد حکومت بد او و بردند
گفت برو هیچ تا و آن نیست اگر این خبر
بنودی پیش سطر از زفتی مقصود ازین سخن است
تا بدانی که مرا آنک نا آزموده کاری را کار
بزرگ فرماید با آنک ندامت بردنزدیک
خود من آن نجفت رای منسوب کرد و **بهری**

نهد موشمند می روشن رای
 لب و مایه کارهای خطیر
 بویایان اگر جان فدایت
 بزدندش بکار گاهی سر
حکایت یکی از بزرگان اید را پسری وفات
 گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف
 پیش از آنست که روا باشد بر چنین جاها نشستن
 که بروز ر کار پوده کرد و خلایق برو گذرند و
 پیکان برو پائید اگر بضرورت چیزی
 می نویسند این بیت کفاف است **نظم**



ده که سر که که بزره در بوستان
 بیدید چه خوش شدی دل من
 بگذرای دوستا بوقت بهار
 پس بنی و میهن از کل من
 بر سپاسی بر کی از خداوندان نعمت
 گذ کرد که بنوع را دست و بای پسته و عقوبت
 می کرد گفت ای سر خدا می عنبر و جان چون
 تو مخلوقی را ای حکم تو کرد اینده است
 و ترا بروی فضیلت داده شکر می نعمت باری
 بجای آرو چندان جفا بروی میسند مبادا

که فردای قیامت به از تو باشد و تو شرم
ساری بری بر بند و کمر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
اورا تو بدو درم سریدی
آفرین بقدرت آفریدی
این حکم و عنبر و دو کبریا جند
مست از تو بزرگتر خداوند
ای خوانم ارغوان او غوش
فرمان ده خود مکن فراموش
در خبر است از خواجه علیه السلام که

گفت

گفت بزرگترین چسپرت روز قیامت آن باشد
که بنده صالح را به بهشت برند و حنذاوند کار
فاپش را بدوزخ بر غلامی که طوع خدمت است
خشم می حد آن و تیره گیر
که فضیلت بود بر روز شمار
بند آزاد و خواجه در زنجیر
تو انگر زاده را دیدم بر سپر کوری
بد نشسته و با درویش بری مناظر و رسته
که صندوق تربت بر دم سپین است و کتاب
زینین و فرش رخام انداخته و خشت در و پرورده

درو بکار برده بگویدرت چه ماندختی دو فراسم
آورده و شستی خاک بر آن پاشیده درویش
بهر چون این شنید گفت تا بدرت در زیر آن
پنجهای که آن جنبیده باشد بدرم بهشت
رسیده باشد هر که کمتر شنید بروی بار
برده آسوده ترکست رفتار

همه حال آسیری که رسیدنی
بتر از حال آسیری که گرفتار آید
بزرگی را شنیدم که گفت با سر آن دشمنی
که احسان کنی دوست کرد و مکر تقی که جلاک

مدار آیش کنی مخالفت زیادت کند گفت
شسته و شسته خوی شود آدمی بکم خوردن
و کر خورد و جو بسایم بنوشد و جو حمار
مراد مر که براری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمانده جویت مراد

جدا کردن سپیدی بامدی در پان تو انگری و

یکی در صورت درویشان بر صفت ایشان
دیدم در محفل شسته و شستی در پوسته و فقر
شکایت باز کرده و ذم تو انگر آن آغاز کرده
سچن بد بخسارینده که درویش را دست قدر

پته و تو انگر را بای ارادت شکسته است
 کرمی از بدست اندر در منست
 خداوند آن نعمت را کرم منست
 مرا که برورده نعمت برزگانم این سخنم سخت
 آید گفتم ای پادشاه تو انگر آن دخل مسکینانند و ذخیره
 گوشه نشینان و مقصد زاریان و کف میانه
 و تحمل بار کران به راحت دیگر آن دست
 شاول انکه بطعام دراز کند که متعلقان
 وزیر و پستان بخورند و فضل مکارم
 ایشان را مل و پیر آن واقارب و حیران

رسید **بطسم** شب بر آنکند و خیدانک بدید
 بود و جب بام داداش
 مور کرد آوردت بتان
 تا فراغت بود ز مشایش **حکم** جمیع
 در شکستی صورت نه بندگی تحریه
 عشا پسته و دیگر مشطه عشا نشسته مرکز
 این بدان که ماند **بطسم**
 تشنگا زامن پایندر خواب
 همه عالم بخشم جسته آب
 اما دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و کمال

از حرام محفوظ منبسانا که تقریر سخن نکردم
و پان و بر بان نیاوردم انصاف از تو
توقع دارم سرگزیدی دست دعای کتف
بسته یا نلی نوای در زدن شیشه یا برده
معصومی دریده یا کفی از دستم بریده الا
بعلت درویشی سیر مرد از احکام ضرورت
در تقرب گرفته و کعبه ها سفته و تحمل است
که درویشی را نفیس آمان مطالبت کند
چون قوت احیانش نباشد بعضیان مستلا
کرد **حکایت** شنیدم که درویشی را نفیس آماره

مطالبت کرد چون قوت تحمل نماند با حدیثی برخاست
بگرفتند با آنک شرمساری بردیم سنجاری
بود گفت ای سلیمان رز ندارم که زن
کنم و نه طاقت که صبر کنم حکیم و از جمله مو
اجب بگوین و جمعیت درون که خداوند آن
نعمت راست یکی آنکه مرثب ضعی در بر گیرند
و سر روز جوانی با او از سر سیرند که صبح
تا باز دست از صباحت او بردل و سرو
خداگان را بای از خجالت او در کل **پیت**
بخون عزیزان فرو برده جنگ

فرورد و پس از تامل بسیار سر راورد
و گفت ای که تو انکر از اشنا گفتی و بر درون
خار واداشتی بدانکه سر جا که کلیست
بر دامن او خار است و اینجا که در شا
نوار است پیرامین نهک مردم خوار است
لذت عیش دنیا را لدعاهل در پس است
و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش است
جور دشمن چه کند گر نکند طالب دوست
کنج و مار و کل و خار و غم و شادی
نظر کنی در بوستان به پید مشک و جوب

خند

خسک هم حسین در زمره تو انکر اشنا کرد
و کفور و درویشاتند صابر و رنجور است
اگر ژاله مرطوبه در شدی
چون مهر حسن با راز از و پر شد
مقربان حضرت حق جل و علا تو انکر اند
در ویش سیرت و درویشاتند و آنکه
گفتی که تو انکر ان شتغلند بتامی و مست
ملاسی نعم طایفه چنین که گفتی شد فاح
ممت کافر لغت که بیرند و بنهند و اگر مثل
باران بار دیا طوفان جهان برار و باغما د

مکنت خویش از محنت دیگر آن نرسپند
و از خدای عز و جل پرسند سپست
که از پستی دیگری شد هلاک
مرامیت بطراز طوفان چو آب
دو زبان جو کلیم خویش چون دند
کو نید چشم کرم عالم مردند
قومی برین منط که شنیدی و طایفه بدین
صفت که دیدی که خان کرم نهاده
و دست بنعم برکشاده و میان بخت
و ابرو بتواضع کشاده طالب نامند و

مغفرت و صاحب دنیا و لغزت خون
کان حضرت عالم عادل مویده مظفر
منصور ثعور اسپلام و از ث ملک یلیمان
مظفر الدین ابو بکر بن سعد و احمد ابایه
و نصر اعلام جنابک کشاید و گفت
در بجای سپهر مرکز این کرم کشند
که دست خود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی حیات
بفضل خویش ترا با دشا و عالم کرد
شرط عقل است صبر تر انداز

چون رفت از جهان بیدار **حکیمی که با جمال**
در افتد توقع عزت ندارد و اگر جاهل زبان
آوری بر حکیم غالب آید عجب منت که
سختی که گوهر می شکند
نه عجب که فرورود نفسش
عند لب عرابسم نقش
شک به گوهر اگر کایه زین شکند
قیمت شایسته برید و ز کم نشود
خردمندی که در زمره اخلاق سخن
گفت مدار که او از بر بطن با غلبه دهل

بر نیاید و بوی غیر با کنده پیر سر وند
سپت بلند او از نادان کردن آفت
که دانا را نیاوانی منداخت
منیدانی که تنگ حجاز
فروماند ز بانگ طبل غازی
حکمت جو امر اگر در خلا با قدم جهان
نفیست و غبار اگر بر فلک رود همان سیل
استعدادی تربیت ضایع است که خاکستر
نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علو نیست
و لیکن چون نفیس خود هنری ندارد با

خاک برابرست که قیمت شکر از فی است که آن
 خود خاصیت وی است **نظم**
 جو کف از طبیعت بی منزل بود
 پیرزاد کی قدرش نشود
 منزه بای اگر داری نه کومر
 کل از خارست و ابراهیم ز زر
حکمت سنگ آنست که خود دیوید نه انگ
 عطار کوید مثل دانا چون کلبه عطارست غاش
 و منزه نمائی نادان جو طبل غازی بلند
 آواز میانی نه **سپید**

عالم اندر میان جهان لان
 مثلی گفت اند صدقیان
 شاهی در میان کور نیست
 مصحفی در میان زندیقان
حکمت دوستی که بهتری فرا جنک
 آرند شاید که یک دم پا زارند **سپید**
 سخی بجز سال شود لعل باره
حکمت زهار تا یک نفس نشکست
 عقل در دست نفس خیال گرفتارست که
 مرد عاقل در دست زن زاری بیقوت

بر مکر و فیسوست و قوت بی رانی چهل و جنون
پیست تمیز باید و تدبیر و را بلی مکی
 که ملک و دولت تا آن سلاح جبک خود است
حکمت جوانمرد که بخورد و بدید به از
 عابدی که روزه دارد و بند مر که ترک
 شهوات از بصری قبول خلق داده است
 از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده
پیست عابدی که نه از نبرد خدا گوشه نشیند
 بچاره در آینه تارک چه بیند
حکمت اندک اندک خلی کرد و قطره قطره

بیایستی آنان که دست قوت ندارند
 شکست خود نگاه میدارند تا وقت فرصت
 و ما راز و ماغ ظالم بر می آرند
 اندک اندک بهم شود بسیار
 دانه دانست غله و آب
 عالم را نشاید که بقاوت از عالمی در
 گذراند که سر و طرف را زبان و ارد
 بهیت این کم شود و بهل آن مستحکم و معصیت
 از سر که صما در شود ناسپندیده نماید
 و از علما ناخوش که علم جبک شیطانیست

و خداوند سلاح را چون با سیر می شریاری
پیش بر دو گفت و امش مده ای که بی غبار است
گرچه دشمنش ز فاقه باریست
کوفت غنای کندی ندارد
از قرض تو بیشتر غم ندارد
هر که در ریشک نانش بخورد چون
پیر و پادشاه نبرد لذت انگور پوه داند
خداوند میوه یوسف علیه السلام در خشک
سال جان بخورد می تا که شکار آفراموش کند
آنکه در راحت و تنعم زیست

۱۴
اوجه داند که حال کرپنه صیت
حال در ماندگان کسی داند
که با حوال خویش در ماند
آتش از همپایه درویش نخواه
کاخچه بر روزن او می گذرد و دولت
حکمت دو خیر محال عقل است خوردن پیش
از رزق مقیوم و مردن پیش از وقت معلوم
قاضی چون سخن بد بجا رساند که از حد
و قیاس ما است مبالغه در گذرانید مقتضای
حکم قضا رضا دادیم و از ماضی در گذشتم

و پرتبارک بر قدم یکدگر نهادیم خستیم
درین بود نظم مکن ز کردگی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر بدین نسق مردی
تا تو انکار جو دل و دست گام نیست
بخشش که دنیا و آخرت بردی

بسم الله الرحمن الرحیم در آداب صحبت

مال از هب را سایش عمر است نه عراز بهر کرد
کردن مال عاقبتی را برپیدند که نیک
نخت کمیت و بد نخت کمیت گفت نیک نخت
آنکه حوزد و کشت و بد نخت آنکه مرد و شست

مکن

مکن ساز بر آن چکس که میخ نکرد
که عمر در سپهر تحصیل مال کرد و نحو
حکمت موسی علیه السلام قار و زرافضحت
کرد که آسین کا احسن الله الیک و نشید
و عاقبتش شنیدی چنانکه گفته اند نیست
آنکس که بدنیار و درم سپهر نید وخت
سپهر عاقبت اندر سردنیار و درم کرد
حکمت علم از هب بر دین بروردن است
نه از بهر دنیا خوردن
سر که بر سر و علم و زهد افروخت

خرمنی کرد کرد و پاک بنیست **حکمت** عالم نایز
کار کور شده دارست **سپنت**
بی فایده مر که عمر در باخت
جزیری خرید و رز منداخت
حکمت ملک از خرد مندا آن چسبال گیرد و
دین از بر سینر کار آن کمال گیرد
بادشاهان نصیحت خرد مندا آن محتاج ترند
که خرد مندا آن تقرب با شاهان **نظم**
ند اگر بشنوی ای شاه
در همه دفتر به ازین بند نیست

جز خرد مندا معر ما عمل
که چه عمل کار خرد مندا نیست
سپند برد و پستی بادشاهان و او از خوش
کودکان اعتماد شو آن کرد که آن خیالی بدل
شود و این بخوانی متعجب گیر کرد **سپند**
معشوق مزارد و سپند دل ندی
ورمیدی آن دل جبدای نبی
حکمت سر آن سری که داری با دوست
در میان نه چه دانی که وقتی دشمن
کرد و بدی مرسان که باشد که وقتی دوست

کرد و اگر چه دوست مخلص باشد که مر آن
دوست را دوستان مخلص باشد چنان
سپیل ناکه فاش گردد **ششم**
خاموشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مکوی
ای سلیم آب زهر شمره به بند
که چون بر شد ثوان پتن جوی
سخنی در زبان نباید گفت
که نه بر انجمن نشاید گفت
حکمت سر که با دشمنان صلح میکند پیر از آ

دوستان را دوستی ای حسد مند
از آن دوست دست
که با دشمنانت کند هم شست
پند چون در امضای کاری تر دو باشد
آن طرف اختیار کن که بی آفت
تر باشد با مردم سپهر کوی دشواری
بالک در صلح زند جنگ مجوی
بر عجز دشمنان رحمت مکن که اگر
قادر شوند بر تو بخشایند
حکمت سر که بدی را بکشد خلق را زور ناک

و او را از غذا آب هذای جهانک گفتند
شربندیدیت بخشایش و لبیک کن
منه بر ریش خلق از ارم هم
نذالست انک رحمت کرد بر مار
که آن ظلمت بر سر ز آدم
پند نصیحت از دو دشمنان بذرستن
خطاست و لبیک کشیدن رواست تا به
خلافت آن کار کنی که آن عین صوابست
پست حذر کن ز انک دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تعابن

ک

کرت را می نباید راست چون بر سر
از آن کرد و راه دست جیب
خشم پیش از حد گرفتن و حشمت
آرد و لطف بی وقت است بر دین
در شتی کن که از تو سیر کردند و حشمت آن
ز می کن که بر تو دل سپردند جهانک
گفتند در شتی و ز می بسم در است
چون رگ حلاج و مرهم هست
در شتی کمین و خود مند پیش
نیز می که نافرمانی قدر خویش

نه مر جوشتن افزونی بند
نه بچاره تن درز بونی بند
شبان با بد کفتای فرودمند
مراقبتیلم ده پیرانه بند
بختانیک مردی کن بخت آن
که کرد خسیره کرک تیزه دندان
بادشاه باید که بجدی چشم بر دشمنان
زاند که دوستان را عطا دند آتش خشم
اول در خداوند نشن افتد بس آگاه
زبان بچشم رسد

باید

نباید به آدم خاک زارد
که در سیر کند کبر و تند باد
ترا با حسن کرمی و پرکشی
نیپدارم از خاک از آشتی
حکمت در خاک سلفان بر سپیدم بعا بد
کشم مرا برست از جهل باک کن گفتار و
جونی خاک تحمل کن ای فقت یا سر جوا
مرد در زیر خاک کن مرد بد خوی در دست
دشمنی گرفت راست که سر کجا که رود از خاک
عقوبت او خلاصی نیاید

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
چه حاجت ترا دشمنی با کس
که دشمنش خنان دزدی و قها باشد
پس بادشاه را بر خیانت کس واقف کردند
مگر آنک بر قول کلی واثق باشد و اگر
نه در هلاک خویش سعی میکنی
پس هر که نصیحت خود را نمیکند او خود نصیحت
کری محتاجیت که نزنند و بپسند و بخورند و نه
و اگر بمشعل باران بار و یا طوفان کرد از

جهان بر ارد با عتاد مکت خویش ارجحت
دیگر آن بر سپند **سپند** الا تاشنوی مدح سخن گو
که اندک مایه نفعی از تو دارد
و کر روزی مرادش بر نیاری
دو صد حسد آن عقوبت بر شمارد
مشو غم بر چین کھزار خویش
حتسین با د آن بند از خویش
حکمت همه کس را عقل خود بجمال منساید
و فرزند بجمال جنابک گفت اند **ط**
کی جهود و سپلمان نزاع می کردند

خنانک خن گرفت از حدیثانم
بطین گفت سپیان کرن باله من
درست منیت خدا یا جهود کردانم
جهود گفت تورت میخورم سپه کنند
و کر خلاف کنم بسجوت پیمانم
حکمت ده آدمی بر پیرو نهان میخورند و
دو پیک بر مرداری بسم بسرنی برند
مهرین با همبانی کسینه است و قانع
نبانی سیر و حکما گفت اند توانگر می بخت
نه بیضا عت قطعه

روده تنک یک نان تنی نکرد
نعمت روی ریس بر نخت دید شک
کار ما بصیر را بدوستی ببرد
بجشم خویش دیدم دریابان
که آیت بستن بر دارش تمان
مردمان را عینانی پیدا کن که مر
ایش از ارسوا کنی و خود را بی اعتماد مر که
علم خواند و عمل نکرد و بدان ماند که کا و
راند و تخم ثقیل اند مر که در محباده
حبت در معالیه درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز بکند مادی در باشد
اگر شها همه قدر بودی پس شب
قدر را حجت در بودی گفت اند
کر پندک همه لعل بد اخشان بودی
پس قیمت لعل و پندک یکسان بودی
نه مر که بصورت نیکویت سیرت
ز پادرویت توان شناخت یک روز نمایم
که تا بخش رسیدت بای کاه علوم
ولی ز باطنش از من میاشد و غش

که

که خست نفس نکرد و بسا لک علوم
خوشتن را بزرگ بنداری
راست گفتند که یکد و منید لوج
رود منی شکسته پشانه
مر که بازی سپر کند با غوج
حکمت که جو رشک نیتی هیچ مرغ در دام
صیاد و نبت سادی بلکه صیاد خود دام
نهادی حکم دیر دیر خورند و عابد آن
نیم سپر و زاهد آن تاسد رقی و جوانان
تا بردارند طبع و پیر آن تا بکنند عرق

اما قلندران حیدران بخورند که در معسر
جای نفیس زدن بنامند و در طبقت
روزی کس **مست** ایرید شکم او بشکیرد خوا
بشی ز معده خالی شبی ز دل گشتی
سند مشورت با زمان بتبسمت و بچاو
بمفید آن گناه سرگرا دشمن پیش است
اگر گشت دشمن خویش است **میت**
نیک بردست و مار سر بر پنک
خیره را سی بود قیاس و نیک
و کرمی که بر خلاف این مصاحت دیده اند

و گفت اند که در گشتن بنده این تا مل اولتر است
اگر در حضور است احتیاج با قسیت توان
گشت و تو آن بخشید و اگر تا مل گشته
شود محتمل است که مصاحتی فوت شود
که تدارک بمثل آن مستنوع باشد
چنانکه گفته اند **نظم** نیک سپهر است زنده چنان کرد
گشته باز زند و شو آن کرد
قضا دگر شود دگر مزار مال و آه
بگری یا لحد بشکایت بر آید از دینی
فرشته که وکیل است بر خیره باد

چشم خورده کمپر در جراح سرزنی تا
 همدرزق اگر کنی و کرسینک تا
 بر پانصد ای غوجسل تا
 و روی در دهان شیر و بلنک تا
 نه خورندت مکرر و ز اسل تا
 بناساده دست ز سپد و نخاده مر جا که
 که دست بر سپد سیاه بی روزی در دجله
 کنیرد و ماسی پله اجل در خشکی نیرد پست
 مسکن مر یص در عیال همی و تا
 او در قفا نخایق و حبل در قفای تا

تو اگر فایق کلون ز راند و دست و درویش
 صالح شایه خاک آلود این دلق موسی است
 مرقع و آن ریش فرعونیت مرصع
 شدت نیکان روی در فرج دار و دولت
 بدان پر در شیب قطعه
 سر کرا جا به و دولتیت بدان تا
 خاطر می خسته در نخواهد یافت تا
 خبرش ده که سچ دولت و جا به تا
 بسرای دگر نخواهد یافت تا
 حکمت تمییدی ارادت عاشق ملی زیت

ورونده بی معرفت مرغ بی بر مراد
از نزول قرآن تحصیل صورت خوبست
نه تزییل مکتوب عامی متعبد پاوده رفقه آست
و عالم مستهاون پوار خفت عاصی
که دست بردارد به از عالمی که در سپر
دارد خباثت گفته اند عیسیت
پر شک لطیف خوب دلدار
بهر زفتیه مردم آزار
حکمت یکی را بر سیدند که بی عمل بجا نده
گفت بزبور نه عییل و گفت عیسیت

زبور در دست بی مروت را کوی
حکمت باری جو عییل نمیدنمیش من
حکمت مرد بی مروت زن است و عابد
باطمع ره زن خباثت گفت اند نطیم
ای بیاموس کرده جامه سفید
بهر بندار خلق و نایه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا
اسپتن چه در از حبه کوتاه
پند دو کس را دسپرت از دل زود
و باقی غنایان از کل بر ناید تا جوشتی

شکسته و وارث با قلدر شسته

پیش درویشان بخونت مباح

کر نباشد در میان مالت سپیل

بایمرو بایبار ازرق سپهر من

یا بخشج خان و مان انجستل

یا مکن با سپل بانان دوستی

یا بساکن خانه در خور دپیل

حکمت سر آنج دانی که سر آئینه که معلوم

تو کردد بر سپیدن آن تحویل منهای که

سیت سلطنت را زبان دارد و گفت

جو لفسان دید کاندرو سپ دادود

همی آهمن به بخش موم کردود

بر سپیش چه میا ز می خود اپست

که بی رسید نش معلوم کردود

از لوازم صحبت یکی است که خای پرواز

یا به خانه ای بروا ز می

حکایت بر مزاج پشیم کوی

اگر خواهی که دار و باو سپ

بر آن عاقل که با محسن شنید

نباید بدش چنانم بسلی

مر که باید آن شنید اگر طبع ایشان
در وارث نکند بطریق ایشان مضموم کرد و
اگر کبرایات رود بنماز کردن پیوست
شود بجز خوردن و گفت اند
مضموم بر خود نبادانی کشیدی
که نداد آن را به محبت برگزیدی
طلب کردم ز دنیا سی کلی شد
مر گفت که نباد آن پیوست
مر که در پیش سخن دیگر آن فست
آنانی فتنه شنید اند پایه جهل اش معلوم کنند

نظم ندید مرد مو تشنه جواب
مکرانک کز و پو ال کنند
کرب بر حق بود شرح سخن
عمل دعویش بر محال کنند
حکمت ریشی بر زیر جامه داشتیم و شیخ
از آن بچ که کج است دانستم که شیخ از آن اجترار
میگرد که ذکر مر عضو نشاید کردن خود را
گفته اند مر که سخن را پسند از جوابش بر نجد
حکمت دروغ گفتن بضررت لازم ماند
اگر جواحت یتر دست شود نشان سازند

چون برادر آن یوسف که بدروغی مسوب
 شد زینسر بر راست ایشان اعتماد ماند
نظم یکی را که عادت بود راستی
 خطای رود در گذشت از او
 و کرنا مور شد بقول دروغ
 دگر راست باور ندارند از **حکمت** اجل گانیا
 از روی ظلم آدمیت و اذل موجود
 یک و خود مندان گفت اند یک حق
 شناسین از آدمی ناسپاس **قطعه**
 یکی را لغت مرکز فراموش

نکر

نکردد و زنی صد کوشش نک
 و کر عسری نوازی سپید را
 بکمر حسیب آید با تو در جنک
 از نفس برور سنروری نیاید و بتی
 پروری را نشاید جنانک گفته اند **نظم**
 مکن رحم بر کا و بسیار خوار
 که بسیار زشتیت و بسیار خوار
 چون کاوار نمی بایست فرهی
حکمت در انجیل آمده است که ای فرزندان
 آدم اگر تو انگری دمت مشغول شوی بمال

حکمت در انجیل آمده است
 که ای فرزندان آدم
 اگر تو انگری دمت مشغول شوی بمال

از من و اگر در ویش کمنت بشکند نشینی
 بس حلاوت ذکر من کجا دریایی و بعبادت
 من کجا شسته **نظم** که اندر نعتی معرور و غافل
 که اندر شکستگی خسته وریش **؟**
؟ چون در پیر او ضراحت حالت نیست
 ندانم کی به حق بردازی از خوش **؟**
حقیقت را در دست چون حقیقت ارادت کی راز
 تحت فرود آورد و دیگری را در شکم ماهی
 نگاه دارد **دست** وقت خوشا که بود ذکر تو موسی
 و ر خود بود اندر شکم حوت جویش **حکمت**

اگر

اگر شمع قهر بر شد بنی و ولی سپرد در کشت و
 اگر غمزه لطف بخیالند از این جهان ریایند
 هر که تپا و پد دنیا راه صواب بگیرد و تعجب
 عجبی گرفتار آید **دست** خطایب شر آن که کند
 چون **دست** و مند و شنوی بندند **حکمت**
 یک جهان با مثال و حکایت پیشگان بیدارند
 از آن شتر که بواقعه او مثل رسد درو
 دست کوتاه بخت تا دست ایشان کوتاه کنند **دست**
 زود مرغ سویی دانه فرار **؟**
؟ چون ذکر مرغ بند اندر **دست**

بندگیر از مصائب دیگر آن
تا نکند بر دگر آن توبه
از آنکه کوشش از ادب کبر آن آفریند چون
کند که بشود و از آنکه کند سعادت می کشد
کند که برود **نقطه** شتاب تار یک و دوستان خدای
می باشد چون روز خشنده
وین سعادت بر نور باز نیست
تا بخشد خدای بخش **پند** کدامی نیک
انجام به از باد شاه بدشیر جام خبانکه گفتند
نقطه غمی کز پیش تا دمانی بری

به از شادی کز پیش غمخوری **حکمت** زمین را از
اسپهان شاربست و آسمان را از رنجهین غبار
پست کرت غمی من آید ناسپند او آوار
تو غمی نیک خویش از دست مگذار
حکمت حق جل و علای می پند و می بو شد و
بند و نمی پند و می خو شد لغو و بانه اگر خلق
غیب د آن بودی کسی بحال خود از دست پس
نیا بودی و در تسویش بودی **طعن**
کس نمپند به خیل فاضل
کند در عیب کشش کو شد

و رگرمی دو صد گشته دارد ۲۰
 کرمش عیسا فرو بوشد ۲۱
ختم شد کجا کل پستان و ابد المستعان بوقت
 باری غاسیم و درین جلد خاکم ریم
 مولفان است از شعر مردمان تنی ز رفت
 بطریق استعارت سفر
 کهن جامه خویش پراستن ۲۲
 به از جامه عاریت خواستن ۲۳
 غالب کشتار سعیدی طرب انگیز است طوبیت
 آمیز و کوتاه نطرها را بدین علت زبان

طن

طعن در از کرد که مغرور دماغ پیوده برهن
 و دود چراغ بی فایده خوردن کار خود آمدن
 نیست و بسیکن برای روشن صاحب ^{شدن} لال
 که در مواظباتی شاف در یک عبارت کشته
 و داروی تلخ نصیحت بشد ظرافت بر سخت
 نظم سبع ملول ایشان از دولت قبول محروم
 نمازد و الحمد لله رب العالمین و الصلوات علی خیر
 خلق محمد و آل

مر که خواند و طمع دارم
زانکه من بن کینه دارم

م

Handwritten notes at the top center, possibly a signature or date.



Handwritten text at the bottom right, possibly a date or reference number.